



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ژنرال

نویسنده: ریحانه کیامری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

«به نام الله یکتا»

#پارت اول

دیگ‌های بزرگ نذری به قطار در حیات مسجد ردیف
بودند و بوی قیمه‌ی امام حسین کل محله را برداشته بود.

مرد تسبیح به دست با یقه‌ی بسته و ریش‌های نامرتب
مشکی، نزدیک حاج آقا شد و ایستاد.

از ترس اینکه کسی صدایش را نشنود آهسته کنار گوش
حاج آقا مصطفایی روحانی محل گفت:

_حاج آقا آخه این چه وضعشه؟! خداوکیلی خودتون
ملاحظه کنید!

مسجد جای ایناست؟! با تی شرت آستین کوتاه و زنجیر طلا
و اون خالکوبی های منکراتیشون وسط خونه ی خدا جولون
می دن...

حاج آقا عمامه اش را روی سرش ثابت کرد و با لبخند پاسخ
داد:

_جوونن حاج احسان... همین که اسم محرم و امام حسین
بکشونتشون مسجد کافیه...

کیف می کنم می بینم انقدر پر جنب و جوشن.

رو کرد سمت احسان که با غیض بقیه را تماشا می کرد و
ادامه داد:

_ شما هم سخت نگیر حاج احسان، ما باید سعی کنیم
جذبشون کنیم نه اینکه کاری کنیم همین دو ماهی هم که در
قهوه خونه و قمار و هزار کار دیگه رو می بندن پشیمون بشن
و از مسجد و امام حسین زده....

_ حاج آقا به والله تن و بدنم می لرزه روز عاشورا تاسوعا اینا
رو تو مسجد می بینم...

شما رئیس هیئت امنای مسجدید... معتمد محله اید...
همه اهالی بودن اینا تو مسجدو از چشم شما می بینن حاج
آقا!

#ژنرال

#پارت دوم

مهدی با آن رد چاقویی که روی صورتش داشت خود را به
محمدرضا رساند و لب زد:

_داوش رضا، باز این حاجی قلابی داره چی وز وز می کنه بیخ
گوش حاج آقا مصطفایی؟
رخصت بدی می رم ملتفتش می کنم با کی ها طرفه!

محمدرضا ملاقه را کنار دیگ خورشت تکیه داد و دست
روی شانه ی مهدی گذاشت.

_بذار هر چی می خواد بگه داش مهدی، ما با خود حاج آقا
مصطفایی طرفیم.

مهدی ولی طاقت نیاورد و بلند داد زد:

__بیبین بچه خوشگل، بابا حاجیت یادت نداده درگوشی تو
جمع جیزه؟

محمدرضا در حالی که سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد
گفت:

__مهدی جان زیون به دهن بگیر داداش.
ول کن اون بیچاره رو.

حاج آقا مصطفایی اما بلند زیر خنده زد و احسان کفری
شده گفت:

__بفرمایید حاج آقا، خوب شد؟ تحویل بگیرید لوتی‌های
بامرام محله رو!

حاج آقا مصطفای هنوز هم لحنش پر خنده بود.

— پر بی راه هم نمی گه طفلی، به قول معروف فن بیانش
ضعیفه فقط!

احسان کم مانده بود از حرص تسبیح را پاره کند.

— دست شما درد نکنه دیگه حاج آقا! شما می خواهید اینا رو
اصلاح کنید یا اینا شما رو منحرف کردن؟!

— برو بنده ی خدا، برو به خانما بگو تا چند دقیقه دیگه
صداشون می زنیم واسه هم زدن دیگا و نذر و حاجتاشون.

#ژنرال

#پارت سوم

مهدی رفتن احسان را تماشا کرد و لب‌هایش کش آمد.

نه... خوشم می‌آد حاج آقا هم از خودمونه.
خوب بلده دُم این حاجی قلابی رو بچینه.

محمد رضا ملاقه را برداشت و به طرف دیگ بعدی
خورشت راه افتاد.

گفتم که دندون بذار رو جیگر صاحب مرده، حاجی آقا
مصطفای خودش درستش می‌کنه.

در همان حین بچه محل‌های قدیمی از در مسجد وارد شدند و مجتبی با صدایی بلند توجه همه را جلب کرد.

__ به به گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.

آقا رضا ژنرال! چشممون به جمال شوما روشن داش رضا ژنرال.

ژنرال!

لقبی که بچه محل‌ها به او داده بودند.

به خاطر شجاعتش... جسارتش... مرام و معرفتش... استواری و پایداری‌اش... و قدرت مدیریتش.

لبخند زنان جلورفت و مجتبی را در آغوش گرفت.

__ خاک پاتم داداش، نخسته.

محمدرضا جواب داد:

_تاج سری داداش، خیلی خوش اومدی، صفا آوردی.
قدمت برکته داداش.

صدای مهدی توجه‌شان را جلب کرد.

_هم شیرهای محترم، آبجیای گلم، آروم و به نوبت بیاین
واس هم زدن.

و بعد هم بلند فریاد زد.

_بر جمال محمد صلوات.

و طنین دلربای صلوات با عطر خوش زعفران و گلاب
ترکیب مدهوش کننده‌ای شد که هر رهگذری را به آن جا
بکشاند.

#ژنرال

#پارت‌چهارم

زنان و دختران هم محله‌ای و غیر هم محله‌ای که
می‌دانستند شب و روز تاسوعا و عاشورا دار و دسته‌ی رضا
ژنرال در مسجد نذری می‌دهند از چند ساعت قبل آن‌جا
حاضر بودند.

همه با چادر مشکی یک به یک از در پشتی که حیاط و فضای داخلی مسجد را به هم متصل می کرد وارد حیاط شدند.

احسان کناری ایستادی و تسبیح می شمرد ولی نگاهش تک تک خانم ها را رصد می کرد.

مهدی نزد محمدرضا که در کنار مجتبی ایستاده بود رفت. با حرص و عصبانیت دست روی سرش کشید و موهای یک سانتی اش را رو به پایین داد.

_داش رضا، این نسناس بدجور داره کفریم می کنه.

محمدرضا نگاهش را اطراف حیاط مسجد چرخاند تا ببیند حرص رفیق چندین ساله اش از کیست.

—کی و می گی؟

مهدی بدون اینکه بچرخد، دستانش را به کمرش زد و گفت:

—دِ همین حاجی قلابی... بی ناموس چشم از زنا ورنمی داره!
تو رو ارواح خاک پدرت یه چیزی بهش بگو، من اگه برم
جلو می زنم آش و لاشش می کنم.
الانم که ماه حرامه دیهش دو برابر می شه بعد خر بیار باقالی
بار کن!

محمدرضا به یاد حرف حاج آقا مصطفای افتاد.

—داش مهدی امروزه رو بی خیال شو.
حاج آقا صبح شرط کرده با من؛ گفته امروز با احسان سر
به سر نکنین.

تو رو ابالفصل ببینش آخه!
داداش ناموس خودتم بین همین زناست‌ها!
اگه حاج آقا با تو شرط کرده، با من نکرده!
خودم می‌رم جلو.

#ژنرال
#پارت‌پنجم

تا مهدی قدم اول را برداشت، محمدرضا دست روی
شانه‌اش گذاشت و فشرد که باعث شد از حرکت بایستد.

_گفتم امروز نه مهدی!

گفته بود نه! و چه کسی جرأتش را داشت روی حرفش
حرف بیاورد؟!

جگر شیر می خواست مقابل رضا ژنرال ایستادن!
گنده تر از مهدی هم چنین جسارتی نداشت...!

کلافه و عصبی گفت:

_داداش نکن... نذار کینه کنم ازش بعد شبی نصفه شبی تو
پس کوچه خفتش و بگیرم و کاردیش کنم.

محمدرضا ابرو در هم کشید.

_بی جا کردی کاردیش کنی!

قول دادی اون تیزی لامصب و غلاف کنی دیگه هم درش نیاری!

روزی که او مدم زندون دنبالت و گفתי آقارضا بذار دم پرت بچرخم چی گفتم بهت مهدی؟!

نگفتم خلاف غلاف؟! نگفتم تیزی ممنوع؟!
نگفتم غیرت خرمی ممنوع؟!
گفتم یا نگفتم؟!

مهدی سر پایین انداخت و با شرم لب زد:

_گفتی آقا رضا... گفتی...

محمدرضا ادامه داد:

_نگفتی هر چی بگی رو چشمام قبوله آقارضا؟!
نگفتی حرف حرفِ شماست ژنرال؟!
گفتی یا نگفتی؟!

#ژنرال
#پارت ششم

با همان گردن خمیده، کفّری پاسخ داد:

_گفتم آقارضا... گفتم!
هنوزم می گم حرف حرفِ آقارضا ژنرال و بس.

ولی داداش....

محمدرضا بین حرفش آمد.

_بحث نداریم پس!

منم گفتم دم پرم باش به شرطی که هر چی گفتم فقط
چشم بشنوم ازت وگرنه باس دُمت و بذاری رو کولت با یه
خدا حافظی شادمون کنی!
حرف من دو تا نمی شه مهدی!

سپس رو به مجتبی کرد:

_حرف ژنرال دو تا شده تا حالا داش مجتبی؟!

_بر منکرش لعنت آقارضا ژنرال.

و صدایش را بلند کرد.

__بلند بگو بش بار.

و بقیه یک صدا گفتند:

__بش بار.

توجه همه به سمتشان جلب شده بود و محمدرضا از این مسئله خوشش نمی آمد.

حرص خوردن مهدی را هم دوست نداشت؛ بنابراین به طرف حاج آقا مصطفای رفت.

__حاج آقا رخصت بدین دو کلوم عرض کنم خدمتون.

حاج آقا که همیشه از مرام و منش محمدرضا خوشش
می‌آمد و برای بچه‌های مسجد مثالش می‌زد، لبخند به
رویش پاشید.

_فرصت پهلوون، من در خدمتم.

#ژنرال

#پارت‌هفتم

محمدرضا نیم نگاهی به احسان انداخت که همچنان با
هیزی زنان را دید می‌زد انداخت.

_حاج آقا راستیتش این آقا احسان مثل که چشماش تاب
ورداشته! زیادی داره بین خانما می چرخه!
تا همین جا هم من جلو برو بچه ها رو گرفتم گوشمالیش
ندن.
به بزرگی کنین خودتون به راه راست ارشادش کنین دیگه.
دستون طلا.

اخم بر پیشانی حاج آقا مصطفای نشست و احسان را
نگریست.

_لااله الا الله! بر شیطان لعنت!
برو پسر، برو بسپرش به خودم.
دست هم درد نکنه که نداشتی تو مجلس امام حسین شر
به پا بشه باباجان.
امام حسین نگهدارت.

محمدرضا به رسم احترام دست روی سینه‌اش گذاشت و کمی گردنش را خم کرد.

_دیت شما درد نکنه حاج آقا.

اجازه مرخصی می‌دین؟

_پیر شی پسر، برو به کارت برس تا منم برم ببینم چشمای حاج احسانمون امروز چرا چپ شده!

محمدرضا نزد رفقاییش برگشت و در گوش مهدی که با سری زیر افتاده و ابروهای در هم گوشه‌ای ایستاده بود گفت:

_گفتم یا ارشادش کنه یا بذاره خودمون ارشادش کنیم.
حاج آقا خودش زحمتش و تقبل کرد.

حالا واکن اون سگرمه‌ها تو وایستا بالا سر دیگا.

مهدی گل از گلش شکفت و ناخودآگاه بوسه‌ی محکمی بر
پیشانی محمدرضا زد.

— آخ بگردم دور کله‌ت داش رضا.
نوکرتم به مولا.

— خیلی خب دیگه برو وایستا پای کار.

— رو جفت چشمم، شوما جون بخواه آقارضا ژنرال، کدوم
نالوتی‌ایه که بگه نه.

— جونت مال خودت، کاری که می‌گم بکن.

—رو چشمم، نوکرتم به واللّٰه.

#ژنرال

#پارت هشتم

با رفتن مهدی، محمدرضا هم باز کنار مجتبی ایستاد.
مجتبی دست بر شانه‌ی او کوباند و گفت:

—ولی دمت گرم داری به مولا، راست و ریست کردن این
جماعت پای این همه دیگ نذری امام حسین کار حضرت
فیله.

دست گرمه داش رضا.

محمدرضا دست در جیب برد.

_کار امام حسین و حضرت ابالفضل... من چی کارهام
داداش...

زن‌ها یکی پس از دیگری از در مسجد وارد حیاط می‌شدند و
هر چند نفر دور یک دیگ را می‌گرفتند.

_آقارضا، این خانمه زن سعید خدا بیامرزه؟

با شنیدن این جمله، چشمان محمدرضا فوراً میان آن همه
چادر مشکی، دختر کوچک چهارساله‌ای را شکار کرد که
چادری عربی به سر داشت و دست در دست مادرش راه
می‌رفت.

_آره... خانم سعید خدا بیا مرزه...

_طفلی سر جوونی بیوه شد... بایه دختر بچه... خدا
رحمت سعیدو، کلهش باد داشت، بچهش و بی پدر کرد.

محمدرضا اشک از گوشه‌ی چشم زدود.

_تازه فردا پس فردا چهلمشه... هنوز باورم نمی‌شه...

مجتبی شانه‌اش را فشرد و غمگین گفت:

_خدا رحمتش کنه، پسر خوبی بود، بدی ندیدم ازش.
خدا زن و بچهش و حفظ کنه.

#ژنرال

#پارت‌نهم

در همین حین دختر کوچک چشمش به محمدرضا افتاد و دست مادرش را رها کرده به سمت او دوید.

محمدرضا دو زانو بر زمین به حالت نیمه نشسته درآمد و برای دخترک آغوش باز کرد.

حِلما با آن چادر عربی که با دویدنش در باد آزادانه به رقص درآمده بود، خود را میان بازوان محمدرضا جای داد.

_سلام عمو.

_سلام خوشگل من، چطوری تو تربچه؟

_خوب نیستم...

قلب محمدرضا فشرده شد از این خوب نیستم گفتن
دخترک...

_چرا خوب نیستی؟ عمو قریون چشمت بشه.

حلما سر بر شانه‌اش نهاد و معصومانه گفت:

_چون که نیومدی خونه‌مون من و ببینی باهام بازی کنی...

محمدرضا آرام نوازشش کرد و بغضش را فرو خورد.

_داشتم کارای نذری رو می کردم فدات بشم، حالا قهر نکن
دیگه، خب؟

حلما خودش را از او جدا کرد و قاطعانه ابرو در هم کشید و
انگشت اشاره اش را تهدیدوار در هوا تکان داد.

_به یه شرط.

اینکه اون عروسک خوشگله که مامان برام نمی خره رو برام
بخری بیای خونه مون.

محمدرضا چشمی از ته دل گفت و نگاهش جایی پشت سر
حلما روی زن جوان که دورتر ایستاده و از این پا و آن پا
کردنش مشخص بود منتظر دخترش است گیر کرد.

_چشم عزیزدلم.

حالا بدو برو پیش مامانت، گناه داره منتظرت وایستاده.

در این میان تعجب اطرافیان از نگاهشان معلوم بود! رضا
ژنرال و این همه عطوفت؟! رضا ژنرال و چشم گفتن به یک
دختر بچه؟!

#ژنرال

#پارت دهم

همان طور که حلما به سمت مادرش می دوید، محمدرضا از
روی ادب کمی سر خم کرد و نغمه نیز متقابلاً سر تکان داد.

زن خوبی بود... رنج کشیده و اهل زندگی... بساز و کم
توقع... آن قدر که با سعید ازدواج کند و هیچ وقت از
نداری یا بی کاری صدایش درنیاید...

پدرش مرده بود و تنها یک مادر زمین گیر داشت که آن هم
تمام حقوق بازنشستگی پدر خدایا مرزش را هزینه ی دوا و
درمان و پرستار می کردند.

پنج برادر داشت و همین عامل بیشتر سختی هایش در زمان
تجرد بود.

حالا که برادرها سر خانه و زندگی شان بودند و او هم مادر
یک بچه شده بود، نفسی راحت می کشید که شوهرش را از
دست داد...

پدر و مادر سعید هم آه نداشتند با ناله سودا کنند...
زندگی شان از کمک های اهالی محل و فروش لیف و کیسه ی
حمام می گذشت.

پایین شهر بود و زندگی هایی که گاه مصیبت با آنها عجین
گشته بود...

یک نفر در بالای شهر نگران تمام شدن پماد نرم کننده ی
گربه اش است... یکی هم این سر شهر فرزندش را با شکم
خالی و تعریف کردن از خورشت خیالی فردا می خواباند...

اینجا وجود مرد هرچند لاابالی و بی کار! یعنی سایه ی سر...!
یعنی پشت و پناه از حرف و صحبت در و همسایه.
یعنی راحت رفتن و راحت آمدن.

و نبودش... فاجعه بود؟! کسی چه می دانست جز نغمه...

دست دخترکش را گرفت و به سمت مادرشوهرش رفت که پای یکی از دیگ‌ها ایستاده بود و داشت قابلمه‌اش را جلو جلو به یکی از پسرهای سپرد تا به محض آماده شدن غذا برایش بکشد.

#ژنرال

#پارت‌یازدهم

نذری پزان هم گذشت...

روز تاسوعا هیئت مسجد در محله عزاداری می‌کرد و محمدرضا و دوستانش فقط در قالب عزادار در دورترین نقطه می‌ایستادند و سینه می‌زدند ولی امان از عاشورا...

روز عاشورا به قول خودشان غُرُقِ رضاژنرال بود!
محشر کبری برپا می کرد این عزیزکرده‌ی نرگس مامان...
جوری شده بود که از چند محله این طرف و آن طرف هم
روز عاشورا به آنجا می رفتند.

از شب عاشورا عزاداری را شروع می کردند و تا فردا ظهر
عاشورا ادامه می دادند.
هیچ کس غذا نمی پخت چون رضا ژنرال غذای تمام محله و
حتی چند محل این طرف و آن طرف را تأمین می کرد.

به هر خانواده‌ای به تعداد اعضایشان غذا می داد... دلایلش
هم این بود که مردم این دو روز را لااقل بتوانند با خیال
راحت عزای امام حسین را به جا بیاورند...
این دو روز همه مساوی باشند...
همه سیر باشند...

علم و کُتَل و پرچم‌های قرمز مزین به نام حضرت ابالفضل
و امام حسین که در سرتاسر کوچه نصب شده بود...

بوی اسپند و باندهای بزرگی که در جای جای محله نوای
مداحی امام حسین را پخش می‌کردند...
همه و همه تصدیق همان جمله بود که:
«عاشورا محله غُرُقِ رضا ژنرال»

#ژنرال

#پارت‌دوازدهم

اذان مغرب آنقدر مسجد شلوغ شده بود که دیگر جایی نداشت و حاج آقا مصطفایی مجبور شد نماز جماعت را در دو نوبت بخواند تا همه بتوانند از فیضش بهره ببرند.

پس از نماز هم بچه‌های مسجد به دستور حاج احسان کمی نوحه سرایی کردند ولی با درخواست حاج آقا مصطفایی که از برنامه‌های محمدرضا خبر داشت زود تماش کردند.

همه از مسجد بیرون زدند و در کوچه ایستادند. زن‌ها عقب‌تر و مردها در میانه دایره‌ای زنجیروار تشکیل داده بودند که از ازدیاد جمعیت تبدیل به چند دایره شده بود.

مجتبی به رسم هر سال شروع کرد به مداحی....

و محمدرضا...

حتی با پیراهن مشکی هم بدن عضلانی اش به خوبی نمایان بود...

روسی چهارخانه‌ی عربی را دور سرش بسته و دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز گذاشته بود...
زنجیر نقره و پلاک «الله» آویخته بر گردنش روی سینه‌ی ستبرش زیادی چشم‌نواز به نظر می‌آمد...

مجتبی میکروفن به دست شروع به خواندن کرد:

_کوچیک بودم که مادرم حرز تو گردنم می‌کرد
وقتی محرم می‌ومد پیرهن سیاه تنم می‌کرد
بزرگترای من من و به مجلس تو برده‌ان
هوامو داشته باش آقا من و به تو سپرده‌ان...

محمدرضا کمر بند چرمی مخصوص را بست و زیر علم
رفت...

چهار پنج نفری علم را بلند کردند و روی دوشش گذاشتند
و صدای سینه زدن جمعیت تا عرش خدا هم می‌رسید....

#ژنرال

#پارت سیزدهم

در این میان دختران جوان دلشان غش و ضعف می‌رفت
برای هیبت و مردانگی محمدرضا.
بزرگ‌ترین آرزویشان نیم نگاهی... توجه اندکی... اشاره‌ی
چشمی از او بود!

به هر نحو شده سعی داشتند خود را جلوی چشم
محمدرضا قرار دهند یا به هر بهانه دنبال مادر و خواهران
او می‌گشتند تا خودی نشان دهند.

ولی محمدرضا طور دیگری تربیت شده بود!
در دامن زنی نجیب... در کنار خواهرانی که در حیا زیانزد
بودند...

و دست در دست پدری که طعم بودنش تا شانزده سالگی
زندگی‌اش را شیرین کرد و بعد رفت...

ولی در همان شانزده سال درس مردی و مردانگی داده بود
به تنها پسرش.

یادش داده بود نگاهش هرز نپرد روی ناموس مردم.
یادش داده بود که مأخوذ به حیا باشد و سر به زیر در
مواجهه با بزرگ‌تر.

که مرد باشد...
مردانه زندگی کند...

هر چیزی که بشود دل یک دختر را با آن لرزاند داشت؛ اما
هرگز از چهره‌ی زیبایش، اندام عضلانی‌اش، هیبت و ابهتش
سوءاستفاده نکرد.
الحق که لقب ژنرال برازنده‌اش بود.

در میان سر و صدای فراوان، حلما دست مادرش را کشید.

_مامان تو رو خدا بریم جلوتر عمورضا من و ببینه.

و نغمه با مهربانی سعی در آرام نگه داشتنش کرد.

_عمو الان علم رو دوششه عزیزم، جلوی جلو هم بری باز
نمی‌بینت.

#ژنرال #پارت چهاردهم

با صلوات فرستادن جمعیت، محمدرضا با علم دوری زد و بعد هم با کمک بقیه آن را زمین گذاشت.

چشم چرخاند و مادرش را دید که در کنار خواهرانش ایستاده و دستش را به علامت قربان صدقه رفتن به سینه می‌کوبد.

پس از پایان مراسم، در حالی که داشتند لوازم را جمع می‌کردند و جمعیت هم با گرفتن غذای نذری اندک اندک پراکنده می‌شدند؛ صدایی باعث شد گوش‌های محمدرضا تیز شود.

_دیگه چهل‌مش داره رد می‌شه، زودتر یه فکری به حال ما بکن همشیره.

به سمتی که صدا می‌آمد برگشت.
مردی شکم‌گنده با تی‌شرت مشکی و یک دستمال یزدی دور گردنش نزدیک نغمه ایستاده بود.

حلما با چشمانی نگران این طرف و آن طرف را می‌نگریست و نغمه تا جایی که می‌توانست رویش را تنگ گرفته بود.

_آخه چه فکری کنم برادر من...

اهالی در گوشه و کنار ایستاده و پچ پچ کنان نگاهش
می کردند.

گاهی هم یکی شان از قصد می رفت و از کنار نغمه رد می شد
تا بلکه از مکالماتشان سر در بیاورد.

محمد رضا پرچم را تا زد و به دست مهدی داد.

_بگیر این و داداش، من برم ببینم این یارو چی می خواد
اینجا.

مهدی رد نگاه او را گرفت و غیرتی گفت:

_امر کن تا برم نسخه شو و بیچم داش رضا.

_لازم نکرده، به تو می‌گن کلاه بیار می‌ری سر میاری! خودم می‌رم.

#ژنرال

#پارت‌پانزدهم

گام‌هایش را سرعت بخشید و نزدیکشان ایستاد.

_سلام عرض شد نغمه خانم.

نغمه چادرش را جلوتر کشید و گفت:

_سلام.

محمدرضا سر به زیر بود و نگاهش به حلما.

_چیزی شده؟ داداشمون از آشناهاست؟

حلما سریع پیش دستی کرد.

_عمورضا این آقاهه داره مامانم و دعوا می کنه...

محمدرضا با خشم تیر تیز نگاهش را نثار آن مرد کرد و گفت:

__بی جا کرده کسی بخواد تو محل ما، با ناموس ما دعوا کنه
عمو!

مرد دستمال یزدی را از دور گردنش باز کرد و به پیشانی اش
کشید.

__دعوا کجا بود آقارضا، یه عرضی بود که گفتم خدمت
همشیره.

__پس می شناسی منو!

__کیه که آقارضا ژنرال و شناسه!

__پس حتما می دونی مزاحم ناموس ما شدن تو قاموس ما
نمی گنجه!

بی خود کردم من اگه مزاحم ایشون شده باشم.
والا ایشون هم جای خواهر ماست.

بعد اون وقت شما خواهرت و نصف شب توی مراسم
امام حسین خفت می کنی؟!
جلو چشم اصغر و اکبر و لوطی و نالوطی نگهش می داری تو
کوچه پس کوچه؟

داداش کار بدی نکردم من به همین پرچم و علم قسم.
یه حرفی بود باس زده می شد دیگه.

#ژنرال

#پارت شانزدهم

محمدرضا سر به زیر رو به نغمه گفت:

_ شما برید خونه... خوبیت نداره اینجا وایستادید.

نغمه در پاسخ گفت:

_ شما برید به کارتون برسید آقارضا، این قضیه مربوط به
بدهی سعید خدایا مرزه.

_ قابل ندونستید که به ما بگید نغمه خانم؟
سعید کم از برادر نبود واسه ما.

نغمه با خجالت سر به زیر انداخته و سعی داشت صورتش را با چفت کردن چادرش پنهان کند.

_نزنید این حرف و تو رو خدا... الحق که از برادری هم کم نداشتید برامون...

_پس شما دست این بچه رو بگیرید برید خونه، منم با ایشون حرف می‌زنم ببینم چند چندیم.

سپس صدایش را بلند کرد.

_علی یه چندتا غذا بده خدمت خانم.

نغمه دست حلما را فشرد.

_خدا از برادری کم‌تون نکنه.

—برید به سلامت.

حلما شیرین زبانی کرد.

—عمو کی میای اون قولی که دادی رو برام بیاری؟

لبخند به روی دخترک پاشید و دست به سرش کشید.

—بذار تموم شه عزاداری‌ها، میام عمو، روی چشمم.
حالا با مامانت برو، دختر خوبی هم باش اذیتش نکن.

حلما کودگانه خندید.

—آخ جون... چشم عمو، اصن هرچی شما بگی.

و همراه مادرش آنجا را ترک نمود.

#ژنرال

#پارت هفدهم

پس از رفتن آنها محمدرضا دست به کمر رو به آن مرد کرد.

این درسته شب عاشورا، نصف شب جلو زن و بچه‌ی مردم و بگیری واسه طلبت مرد حسابی؟!

یزید جلوت لُنگ بندازه کمه!

_حقمون هم نخوایم آقارضا؟

_کی گفتم حقت و نخوای؟ گفتم الان وقتشه؟!

بعدشم مگه سعید خدابیا مرز داداش نداره؟ پدر نداره؟
مادر نداره؟ که تو بیای جلو زن جوونش و بگیری!

_به والله که رفتم سراغشون، همه شون ما رو حواله دادن
به زنش.

چی کار کنیم خب؟! نگیریم طلبمون و...؟!!

_دِ مرد حسابی الان وقت وصول طلبته؟!

روز و ازت گرفتن؟ خونه نداره اون زن که تو وسط کوچه
خفتش کنی؟!

_والا می رفتیم دم خونه‌ش که باز بُهتون می زدین نامردیم و
لابد استغفرلله هرز و ناپاک پریدیم.
گفتم لا اقل الان بین جمعیت، تنها نیست.
زن بیوه و هزار حرف داش رضا... خودت که بیشتر واقفی...
خوش نداشتیم واسه مون حرف دریاد واسه همین هم
نرفتیم دم خونه‌ش.

محمد رضا اصلا حوصله‌ی بحث نداشت.

_چقدره طلبت از سعید؟

#ژنرال

#پارت هجدهم

مرد گل از گلش شکفت.

_آقربون دهنه آقارضا.
دو میلیون ناقابل.

_مدرکی چیزی داری؟

_دستی گرفته بود ازم، دیگه مام رو حساب رفاقت دست
نوشته نگرفتیم ازش.
چه می‌دونستیم ناغافل از دست می‌ره طفلی.

_سرچی ازت گرفته بود؟ چیزی نگفت؟

_والا حالا که خودش نیست، گفته بود بی کاره و خونه‌ش خالی، می‌خواست خوار و بار بخره گمونم.
گفته بود کسی نفهمه که آبروش حفظ بشه... ایشالا خاک به گوشش نرسونه رازش و فاش کردم.

محمدرضا کفرش درآمده بود ولی امشب مناسب بحث و جدل نبود پس گفت:

_فردا بیا مغازه طلبت و بگیر برو.
دیگه هم این ورا نبینمت!

مرد لبخندی دندان نما زد و دستمالش را باز دور گردنش انداخت.

_رو چشمم آقارضا، ایشالا خدا برکت بده به مالت.

ایشالا خدا از بزرگی کمت نکنه.

بی حوصله گفت:

_ساعت یازده به بعد بیا.

_چشم آقا چشم، هر وقت شما صلاح بدونین میام.
عزت زیاد.

محمد رضا حتی جواب خودشیرینی ها و خدا حافظی او را هم
نداد.

#ژنرال

#پارت نوزدهم

چند روز بعد...

عروسی که خواسته بود را برای حلما خرید و دم خانه‌شان رفت تا به قولش عمل کند.

زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد.

از قصد زمانی را انتخاب کرده بود که کوچه خلوت باشد.

صدای حلما از آیفن به گوشش رسید.

_کیه؟

_منم، عمورضا.

_هعی عموجون...

بعد هم در را باز کرد.
محمدرضا گفت:

_بیا دم در عمو، عروسکت و برات آوردم.

ولی چیزی که حلما گفت آنچه میخواست نبود.

_مامانم تو حموم گیر کرده عمو تو رو خدا بیا نجاتش
بده...

محمدرضا با شک پرسید:

_عمو... مطمئن مامانت تو حموم گیر افتاده دیگه؟ نیام
اونجا کمک یهو داستان شه!

دخترک که چیزی از حرف های محمدرضا متوجه نمی شد
فقط با گریه تاییدش کرد:

_عمو مامانم واقعا واقعا گیر افتاده. هرچی صداش می کنم
بیرون نمیاد....

محمدرضا با شنیدن حرف دخترک اطراف را از نظر گذراند
و وقتی از نبودن کسی مطمئن شد، به سرعت داخل رفت و
در را بست.

حیات کوچک خانه را با چند گام بلند گذراند و به در
ورودی رسید که حلما آنجا ایستاده بود.

_کجا گیر کرده مامانت عمو؟

_بیا تو عمو... تو حمومه...

#ژنرال

#پارت بیستم

کفش هایش را درآورد و وارد شد.

_کجاست حمام، عمو؟

دخترک به در سمت چپ اشاره کرد.
محمدرضا با نگرانی چند ضربه به در زد.

_ یا الله... نغمه خانوم؟

صدای نغمه مملو از تعجب در حمام پیچید:

_ هین... آقا رضا شماید؟ خدا مرگم بده شما اینجا چی کار
می‌کنید؟

رضا با قیافه‌ی بهت زده به حلما نگاه کرد.

_ بچه من گفتم مادرت جدی جدی گیر افتاده؟ گفتی آره
که!

نغمه به داد دخترکش رسید و بلند گفت:

_ حلما مامان، مگه من نگفتم زنگ بزن دای جلال بیاد درو
باز کنه؟ چرا به آقا رضا زنگ زدی؟ پیام بیرون حسابت و
می‌رسم.

حلما با ترس تا خواست حرفی بزند محمدرضا جواب داد:

_ چی کار به بچه طفل معصوم داری خانوم؟ این که زنگ
نزد، من خودم اومدم عروسی که قول داده بودم براش
بخرم و بدم بهش گفت مامانم گیر افتاده.

حلما تایید کرد:

_ عمو راست می‌گه به خدا من زنگ نزدم خودش اومد.

محمدرضا کلافه نفسش را بیرون فرستاد و عقب گرد نمود.

_ خب پس با اجازه تون رفع زحمت کنیم حالا که داداش
میان. عزت زیاد...

حلما یکدفعه با جیغ خودش را جلوی پای رضا انداخت.

- نه...نرو عمو... دایی جلال گفت تا شب سر کاره.

#ژنرال

#پارت بیست و یکم

نغمه محکم بر پیشانی خودش کوبید و صدای نالانش به گوش رضا رسید.

_خدا لعنت کنه جلال، دو دقیقه ول کن اون مغازه‌ی بی‌صاحب و....

محمدرضا "نچ" بلند بالای کشید، ضربه‌ای به در حمام زد و گفت:

_آبجی خانم... شما برو اونور تا من این درو بشکونم بیای بیرون.

نغمه هول شده گفت:

_نه... نه... نمی‌خواد شما زحمت بکشید...

رضا یکدنده تکرار کرد:

-می‌خواین تا شب بمونین اون تو آب پز شین؟! دِ برید کنار
بذارید کارم و بکنم...

نغمه با خجالت گفت:

- آخه... آخه... لباس تنم نیست!

محمدرضا کلافه و با حرص گفت:

- لا اله الا الله... خب یه چی بکن تنت. والا بلا منم کار و
زندگی دارم نمی‌تونم تا شب وایسم منت خانوم و بکشم
که رخصت بده نجاتش بدم!

نگاهی به حلما انداخت و با لبخند ادامه داد:

_دو دقیقه مغازه رو سپردم به بچه ها پیام این عروسی که
به حلما خانوم قولش و داده بودم بدمش و برم.

_آخه...

محمد رضا عصبی شد.

- آخه ماخه نداره... برو کنار من درو شکوندم.

و ضربه‌ی شانه‌ی محمد رضا به در با صدای جیغ نغمه یکی
شد...!

#ژنرال

#پارت بیست و دوم

در یک ضرب باز شد و در کسری از ثانیه تن برهنه‌ی نغمه
جلوی چشم رضا نمایان گشت!
رضا سریع چشم دزدید.
سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- استغفرالله...

نغمه با خجالت خودش را پشت در پنهان کرد و با خجالت
نالید.

_من که گفتم لباس ندارم....

محمدرضا سمت حلما چرخید:

_عمو جون برو برا مامانت لباس بیار؛ از این قضیه هم
جایی حرف نزن که حوصله حرف و حدیث خاله زنکای
محله رو ندارم.

حلما تا خواست برود و برای مادرش لباس بیاورد زنگ در
به صدا درآمد.

جلوی آیفون ایستاد و با هیجان گفت:

_دایی جلاله!

چشمان رضا گرد شد و نغمه محکم روی گونه خودش
کوبید و با ترس گفت:

_ خاک به سرم شد. داداش جلالم بیاد سر جفتمون و می بره.

رضا جدی شد و ابرو در هم کشید:

_ بی ناموسی کردیم مگه؟ به روح آقام اگه چشمم چپ
چرخیده باشه...

حلما مداخله کرد:

_ عمو مامانم تو حموم لخته!

رضا انگار که تازه وخامت اوضاع را درک کرد، هوفی کشید و بازوی خالکوبی شده‌اش را مالید.

_حالا چی کار کنیم؟! اومدیم ثواب کنیم‌ها اوس کریم! منتها شما داری جزغاله‌مون می‌کنی حواست هست؟!

#ژنرال

#پارت بیست و سوم

نغمه با استرس گفت:

_برید تو اتاق خواب آقا رضا، تو رو خدا.... تا جلال بره.

حلما دست محمدرضا را گرفت و به سمت اتاق خواب کشاند.

_عمو برو کفشامم بیار.

جلو داییت هم از دهنِت نپره من اینجام، خب؟

حلما چشم گفت و به طرف در دوید.

کفش‌های محمدرضا را به او داد و دوباره صدای زنگ در، در خانه پیچید.

محمدرضا حلما را بوسید و نوازش کرد.

_دستت درد نکنه عموجون، حالا برو درو باز کن.

حلما با لبخند چشم غلیظی گفت و رفت.
محمدرضا وارد اتاق شد و در را بست و قفل نمود و ناگهان
چشمش به تخت افتاد!

__بر شیطان لعنت! لااله الا الله!

روی تخت پر بود از انواع و اقسام لباس زیرهای رنگارنگ و
لباس خوابهای توری!

سریع روگرداند و چشم به دیوار دوخت که عکسی بزرگ و
قدی از نغمه پوشیده در لباس عروس در آغوش سعید
جلوی چشمش نقش بست!

به سرعت سرش را بالا گرفت و زیرلب زمزمه کرد:

_این درسته؟ نه آخه می‌خوام بدونم مشکلت با ما چیه امروز؟

در نهایت روی زمین و در حالتی که چسبیده به در و صورتش به سمت در باشد نشست.

_کاش بره زودتر.
چه وقت اومدن بود آخه!

#ژنرال

#پارت بیست و چهارم

صدای جلال می‌آمد که با سر و صدا وارد خانه شد.

_وسط روز من و از کار و زندگی انداختی نغمه.

و گویا حلما را خطاب قرار داد.

_کو این حموم دایی؟

نغمه در حمام حتی جرأت نفس کشیدن نداشت.
از ترس فقط یک حوله دورش پیچیده و ایستاده بود.

_نغمه... نغمه...

جلال صدایش می‌زد و بعد هم به در حمام کوبید.

__نغمه؟ نغمه نمی شنوی؟

با تته پته به حرف آمد.

__ب... بله داداش؟

__پیچ گوشتی داری خونه؟

__ن... نه داداش...

__اِکهی! بخشی شانس!

چی کار کنیم حالا؟! همین کارم مونده بود برم کلیدساز بیارم
خواهرم و از حموم دراره!

حلما کودکانه خندید و گفت:

_دایی دایی عروسکم و ببین.

جلال عروسک را نگریست و متعجب شد! خواهرش قطعاً پول خرید چنین عروسکی را نداشت.

_کی خریده این و برات دایی؟

نغمه با استرس داد زد:

_وای داداش... داداش سرم داره گیج می‌ره.... داداش... فکر کنم بخار حموم گرفتم... تو رو خدا یه کاری کن داداش...

جلال حواسش از عروسک پرت شد و هول گفت:

_ای بابا! چه وضعی شد!

بذار برم دنبال یه کلیدساز یا برم ببینم همسایه‌تون پیچ
گوشتی داره بگیرم ازش.

و خانه را با گام‌هایی حرصی ترک کرد.

#ژنرال

#پارت بیست و پنجم

به محض رفتن جلال، نغمه با همان حوله به دورش از
حمام بیرون آمد و نیشگون نسبتاً محکمی از حلما گرفت و
جیغش را درآورد.

—زبون دراز وزه! کی به تو گفته عروسک و به داییت نشون
بدی الان؟

—آی آی مامان، ببشید... ببشید...

—زهر مارو ببخشید! بیا برو دم در بین داییت رفته یا تو
کوچه‌س.

—چش چش.

حلما سریع به حیاط دوید و از لای در کوچه را رصد کرد.

وقتی جلال را ندید باز داخل برگشت و نزد مادرش که با موهای خیس و نیمه برهنه وسط خانه ایستاده بود رفت.

_دایی نبود مامان.

_خب بدو برو به عمورضا بگو سریع بیاد بیرون و بره.

و خودش چادر رنگی اش را که روی دسته‌ی مبل رنگ و رو رفته افتاده بود برداشت و سر کرد.

محمدرضا کفش به دست از اتاق بیرون آمد و نگاهش به زمین بود تا مبادا چشمش به منظره‌ای که نباید بی افتد!

_ببخشید تو رو خدا آقارضا تو دردرس افتادین.

_پیش اومد دیگه...

_مثل اینکه جلال رفته دنبال کلیدساز، برید شما سریع تر.

_خدا حافظ شما.

#ژنرال

#پارت بیست و ششم

تمام تلاشش این بود نگاهش به نغمه نیافتد و نایستاد تا پاسخ نغمه را دریافت کند، خود را سریع تر از خانه بیرون پرت کرد....

هوای آنجا حتی برایش خفه کننده شده بود....

دم در ایستاد و به حلما گفت:

_عمو بیرون و یه دید بزن ببین دایی خر غیرت هست یا نیست.

حلما به کوچه سرکی کشید و آهسته و هیجانی گفت:

_نه عمو هیچ کس نیست.

_پس من رفتم، قریونت برم یه وقت چیزی به داییت
نگی‌ها؟ اگه داییت یا هرکس دیگه بفهمه من اومدم
خونه تون دیگه نمی‌شه پیام پیشته.
باشه؟

_مامانم گفته خدا بچه‌های خبرچین و دوست نداره عمو.
من خبرچینی نمی‌کنم.

دست نوازش بر سر دخترک کشید.

_آفرین عمو.

و به سرعت به کوچه رفت و با چند گام بلند از در خانه‌ی
نغمه فاصله گرفت.

کنار دیوار ایستاد و نفسی تازه کرد.
سر به آسمان بلند کرد و دست روی سینه گذاشت.

_خیلی چاکریم‌ها.
دم شما گرم که آبرومون و حفظ کردی.

تا اولین قدم را برداشت صدای آشنایی باعث شد بایستد.

_سلام علیکم آقارضا ژنرال؛ پارسال دوست امسال آشنا.

#ژنرال

#پارت بیست و هفتم

رو به سمت صدا کرد و از دیدن جلال کمی دستپاچه شد.

_سلام جلال جون، چطوری داداش؟

جلال جلو آمد و دست به سمت او دراز نمود.
محمدرضا هول شده دستش را فشرد و سریع عقب کشید.

_چه خبر رضا جون؟ خوبی؟ خسته‌ی کارای هیئت نباشی
پسر.

_خوبم داداش، ما چی کاره‌ایم... امام حسین قربونش برم،
خودش همه کارا رو ردیف می‌کنه.

_شنیدم این آبجی ما و بال شده به گردنت.
بدهی اون شوهر بی‌همه چیزش و دادی، خدا ازش نگذره که
حتی مرگش هم واسه خواهر ما بدبختی و مصیبت داره!

_این چه حرفیه جلال جون، نغمه خانم هم مثل خواهر
خودم.

سعید هم آدم بدی نبود... الانم دستش از دنیا کوتاست،
پشت سر مرده حرف زدن اونم مرده‌ای که شوهر خواهرت
بوده تف سر بالاست.

_بازم دستت درد نکنه، آقایی کردی در حق خواهر ما و
بچه‌ش.

گفتم بهت بگم، یه وقت نگی با خودت اینا چقدر بی‌معفرتن
یه تشکر خشک و خالی نمی‌کنن.

_نه داداش این چه حرفیه.

_ابالفضلی دستم تنگه داش رضا وگرنه نمی‌ذاشتم تو دست
تو جیبِت کنی.

از اون چهارتا نره خر دیگه هم که خودت بهتر می‌دونی خبر
ندارم.

_منم توقعی ندارم داداش، هرکار هم کردم واسه آرامش
روح سعید و آسایش زن و بچه‌ش کردم.
منتظر برگشتش نیستم خیالت تخت.

_به خدا بزرگی و آقایی به شما می‌رسه آقارضا... الحق که
ژنرال بودن برازنده‌ی خودته و بس.

#ژنرال

#پارت بیست و هشتم

محمدرضا مثل بچه‌ای بود که خطایی کرده و فقط
می‌خواهد صحنه‌ی جرم را ترک کند.

هیچ حرفی برایش مهم نبود در آن زمان.

_خب دیگه داداش اگه کاری نداری من با اجازه از خدمتت
مرخص شم.

_اجازه ما هم دست شماست داداش.
بفرما یه جای در خدمت باشیم.

ناخودآگاه چشمانش گرد شد و هول شده گفت:

_نه نه، دستت طلا جلال جون، من برم دیگه، بچه‌ها در
مغازه‌ن.

_میومدی تو خوشحال می‌شدیما...

نه دیگه از شما به ما رسیده، فعلا با اجازه.

جلال دست روی سینه گذاشت و سر خم کرد.

خدا حافظ داداش، خدا به همراهت.

محمدرضا به سمت مغازه‌اش که یک چهارراه آن طرف‌تر بود قدم تند کرد و حتی لحظه‌ای به پشت سرش نگاه نیانداخت.

هرگاه تصویر گنگی از نغمه در حالت برهنه جلوی چشمش می‌آمد، استغفرالله می‌گفت و اما ذهنش هم بازی‌اش گرفته بود!

تا محمدرضا آن تصویر را کنار می‌زد، صحنه‌ی مواجهه با
لباس زیرهای رنگ و وارنگ نغمه روی تخت پیش چشمش
نقش می‌بست!

_لااله الا الله! خدایا داشتیم؟ با ما به از این باش که با خلق
جهانی اوس کریم.

سی و دو سال ازت عمر گرفتم و چشمم یه بار چپ نرفت
رو ناموس کسی.

حالا اینجوری؟ اونم زن رفیقی که از برادر بیشتر دوستش
داشتم؟!

مصبت و شکر!

#ژنرال

#پارت بیست و نهم

زیر لب غرغر می کرد و به طرف مغازه می رفت.
وارد مغازه که شد، چند دختر سانی مانتال در حال برانداز
کردن مانتوها بودند که با دیدن او چشمانشان برق زد و
لب‌هایشان کش آمد.

محمدرضا پشت پیشخوان رفت و به علی شاگردش گفت:

__چه خبر؟ کی اومد کی رفت؟

__هیچکس آقارضا.

دخترها را که وسط بوتیک حیران دید، رو. به علی کرد.

_خانم صداقتی کجاست پس؟ مشتری رو راهنمایی کنه.

_رفت تا سر خیابون بانک کار داشت آقا، گفت زود برمیگرده.

_خیلی خب برو خودت ببین چی میخوان راهشون بنداز.

و بی توجه به لبخندهای دختران روی صندلی نشست.
موبایلش را درآورد و شماره مادرش را گرفت.

_سلام نرگس مامان، چطوری شما سلطان؟

دخترها ناراحت بودند از بی توجهی صاحب جذاب بوتیک
اما به امید باز کردن سر حرف در هنگام حساب کردن مبلغ
خرید، دو مانتو را برداشتند.

کنار پیشخوان ایستادند و یکی شان با ناز گفت:

_آقا بی زحمت اینا رو حساب کنید.

و ناز و ادای بیشتری قاطی رفتارش کرد.

_تخفیفش هم بدین لطفا... حالا ما هم از خجالتتون
درمیایم.

محمد رضا با مادرش خدا حافظی و گوشی را قطع کرد.
سال ها می شد که بوتیک لباس زنانه داشت و از این دست
مشتری ها که تنشان بخارد کم ندیده بود.

از پشت پیشخوان کنار آمد و علی را صدا زد.

_علی.

_بله آقا؟

_مانتوهای خانما رو حساب کن، من باس برم کار دارم.

و بی هدف از مغازه بیرون زد.

#ژنرال

#پارتسی‌ام

چند قدمی جلو رفت و جلوی مغازه‌ی موبایل فروشی
حبیب ایستاد.

حبیب تا محمدرضا را جلوی مغازه دید دم در رفت.

_عرض ادب داش رضا، چه عجب راه گم کردی.

_خب حالا، نیست من و هر دم نمی‌بینی؟ کم مزه پیرون.

_چیه دادا؟ کی رو دمت پا گذاشته اخلاقت و مگسی کرده؟

_یه نفر که هیچ جوهر زورم بهش نمی‌چربه.

_کی؟ بگو شب نشده می‌کنیمش تو قوطی، کنسرو شده
تحویلیت می‌دیم داداش.

—این یکی هیچ جوهره راه نداره داش حبیب.

—تو بگو کیه، راهش با ما.

در چشمان منتظر حبیب زل زد و گفت:

—اون بالایی امروز بد گذاشته تو کاسه‌م.

حبیب با خنده گفت:

—خدا؟ خدا که کلا نشسته اون بالا ببینه ما دست از پا خطا کردیم سریع بره بنشینه جای حق دهنمون و سرویس کنه.
کارش همینه اصلاً.

_این دفعه ولی انداختتم تو بازی بدی... راه در رو ندارم
ازش داش حبیب، چی کار کنم.

حبیب دست روی شانه‌اش گذاشت.

_خلاصه ما در رکابتیم آقارضا، لب ترکن.

_آقای.

#ژنرال

#پارت‌سی‌ویکم

با فکری مغشوش خیابان‌ها را متر کرد و خود را جلوی در
خانه‌شان دید.

موبایلش را درآورد و به شاگردش علی زنگ زد.

_علی جون من تا عصر نمیام مغازه، یه دو ساعت دیگه
ببند برو.

_.....

_قربونت گل پسر، خداحافظ.

موبایل را در جیبش سُرداد و زنگ آیفون را فشرد.

_کیه؟

—منم وروره جادو.

—اِ داداش چه زود اومدین امروز.

—می‌خوای برم دیرتر پیام؟

—نه بابا چی می‌گین.

—خب وا کن درو دِ...! دو ساعته من و پشت در گرفتی به حرف.

—آخ ببخشید حواسم پرت شد، بفرمایید.

در را باز کرد و محمدرضا وارد حیاط سرسبزشان شد.

دو طرف حیاط باغچه داشتند و علاوه بر گل محمدی و
درخت انار، مادرش در هر دو سبزی خوردن هم کاشته بود.

حیاط نسبتاً بزرگشان را گذراند و دم در ورودی کفش‌هایش
را درآورد.

تا وارد خانه شد مثل همیشه خواهر کوچک‌ترش وجیهه به
استقبال آمد.

_سلام داداش، خسته نباشین.

_سلام وروره، مامان کو؟

_مامان تو اتاق دارن خیاطی می‌کنن.

#ژنرال

#پارت‌سی‌ودوم

به سمت اتاقی که خواهرش گفت گام برداشت و صدایش را بلند کرد.

_من به شما صدمه نرسانم ننشین پای چرخ؟ قریب اوم
چشمات بشم.

به در اتاق تکیه زد و مادرش از دیدن پسر رعنائش لبخند بر لبش نقش بست.

پارچه‌ی قرمز توری را رها کرد و عینکش را روی صورت جا به جا نمود.

_سلام حاج خانوم.

_سلام به روی ماهت عزیزدلم.
خوش اومدی پسر، خسته نباشی.

و صدایش را آزاد کرد.

_وجیهه مادر، چای بریز برا داداشت.

صدای وجیهه از هال به گوش رسید.

_چشم مامان.

محمدرضا تکیه‌اش را از چارچوب در برداشت و چند قدم
جلو رفت.

کنار میز چرخ و پایین صندلی مادرش نشست.

_باز که شما پای چرخ دردت به سرم.
ندیدی دکتر گفت به چشمت نباید فشار بیاری؟

نرگس مامان پارچه‌ی توری قرمز را که برش خورده ولی هنوز
معلوم نبود قرار است تبدیل به چی شود بالا گرفت.

_این و اون سال از مکه خریدم به نیت تو.

محمد رضا پقی زیر خنده زد.

_دست شما درد نکنه دیگه!
چی تو پست دیدی که لباس توری براش خریدی؟

#ژنرال

#پارت‌سی‌وسوم

نرگس مامان لبخند زد و پارچه را روی پایش گذاشت.

__به نیت خود تو که نه بچه... به نیت عروسی تو.

محمدرضا روی پایش کوبید.

__به نام خدا، باز شروع شد.

_دِ آخه بچه تا کی می‌خوای عذب بمونی؟! سی و دو سالت شده، هم سن‌های تو الان سه تا بچه دارن.

_نرگس مامان شروع نکن جون رضا.

_امروز داشتیم با وجیهه کمد‌ها رو مرتب می‌کردیم.
یه بچه اون ته مَها پیدا کردم آوردم جلو بازش کردم.
دیدم به به... این پارچه توشه.

_لابد با خودت گفתי این نشونه‌ی خداست که دیگه رضا
رو داماد کنم از شرش خلاص شم، آره؟

مادرش اخمی تصنعی بر پیشانی نشاند.

_نخیر، گفتم این و بردارم بدوزم برای وجیهه، به نیت
دامادی تو.

ان شالله تو مجلس تو بپوشه.

_انگار این وروره جادو یه چی می دونست دو ساعت پشت
در منو معطل کرد ها!

مادرش خندان تشر زد.

_رضا...

_جونِ رضا؟ دردت به سر رضا.
انقدر گیرنده دیگه خب؟ من داماد بشو نیستم.

#ژنرال

#پارت سی و چهارم

و هم زمان وجیحه با سینی چای وارد اتاق شد و آن را
جلوی محمدرضا گذاشت.

_بفرمایید داداش.

واسه تون گل محمدی هم انداختم عطر بگیره.

_دستت طلا عزیزم.

نرگس مامان لب باز کرد.

_آخه تا کی عزیز مادر؟ هان؟ می ترسم بمیرم و بچه ی تو رو
نبینم...

محمدرضا دست دراز کرد و پای مادرش را فشرد.

_ای بابا قرار نشد از این حرفا بزنی ها حاج خانوم.
ان شالله بچه م که هیچی، نوه هامم می بینی.

_سر و سامون گرفتن تو آرزومه... دعای شب و روزمه سر
سجاده....

محمدرضا لبخندی به پهنای صورت زد و استکان چای را از
سینی برداشت.

_چشم، روی چشمم، داماد هم می شم.

اول بذارین این وروره جادو رو قالب کنم به یه خدازدهای،
بعد خودمم یه فکری می کنم حالا.

وجیهه معترض گفت:

... داداش...

نرگس مامان نگاهش کرد که با لذت چای را می نوشید.

... این به قول تو وروره هنوز بچه ست رضا.
الکی بهونه نتراش.

... بچه ست مامان؟ مریم و ملیحه هم سن این وروره بودن
یکیشون یه شیکم زاییده بود، یکیشون هم حامله بود.

#ژنرال

#پارت‌سی‌وپنجم

نرگس مامان سعی داشت قانعش کند.

_زمونه عوض شده مادر، اصلا من این دختر و نمی‌خوام
حالا حالاها شوهر بدم.

می‌خوام بمونه عصای دستم بشه.

محمدرضا استکان خالی را روی سینی گذاشت و وجیهه با
برداشتن سینی فوراً برخاست.

__یکی دیگه بیارم داداش؟

__نه، دستت درد نکنه.

__پس سفره نهارو بندازم؟

__نه یه ساعت دیگه.

__چشم.

گفت و برادر و مادرش را تنها گذاشت.
محمد رضا رو به نرگس مامان کرد.

__خب کجا بودیم؟ آها عصای دست.

عصای دست می‌خوای حاج خانوم؟

سینه سپر کرد و به خودش اشاره زد.

__بفرما، عصا از این گردن کلفت تر؟

__خدا حفظت کنه برای من و خواهرات ولی دختر انیس
مادرشه... مونس مادرشه...

__واسه اینکه انیس و مونس داشته باشی می‌خوای وجیهه
رونکه داری ور دلت قربونت برم؟
دختره، جوونه، آرزو داره.

__هنوز سنی نداره مادر به فدات، هنوز نوزده سالشه.

#ژنرال

#پارت‌سی‌وششم

محمدرضا ولی چیزهای دیگری می‌دانست.

_باشه، وقتی خودش بخواد ازدواج کنه اشکالی نداره.

_خودش غلط کرده از این حرفا بزنه.

مگه بی سر صاحبه؟

_خودش که نمی‌زنه حاج خانوم!

ولی منم این موهارو تو آسیاب سفید نکردم که.

فکر کردی چرا دانشگاه قبول شد نرفت؟
هر چقدر هم اصرارش کردیم گفت الا و بلا من دانشگاه برو
نیستم.

__ یعنی هر کی دانشگاه نخواد بره دلش شوهر می خواد؟
انگ نجسبون به بچه رضا!

__ دیگه حالا من بعضی چیزا رو نگم بهتره.
ولی یه چیزی حالیمه که می گم این می خواد شوهر کنه.

مادرش این بار با عصبانیت از پشت میز برخاست.

__ بذار برم ببینم این گیس بریده چه غلطی کرده؟! از زیر بته
به عمل نیومده که هر کار خواست بکنه!

دست مادرش را گرفت و نشاند و به آرامش دعوتش کرد.

__بنشین حالا قربونت برم، آتیشی نشو.

اگه کاری کرده بود که من چغندر نبودم، خودم حسابش و می‌ذاشتم کف دستش.

__پس چی؟ چطور انقدر با اطمینان حرف می‌زنی؟
لابد چیزی ازش دیدی، حرفی شنیدی... کاری کرده...

#ژنرال

#پارت‌سی‌وهفتم

محمد رضا گفت:

_نه مادر من، هيچ كار نكرده.

خواهراي من هر سه تاشون نجيب ترين دختر ابي هستن كه
ديدم.

به سرشون قسم مي خورم من.

_پس چي رضا؟ ها؟ چي؟ ولوله انداختي به جونم پسر...

لب هاش را كش داد و گفت:

_حميد آقا رو كه مي شناسي.

_شوهر بي بي فاطمه؟ همون كه وجيهه با دخترش تابستونا
مي رفتن كلاس گلدوزي؟

_آ باریک الله خودشه.

_خب؟

_هیچی دیگه حمید آقا اول محرمی تو مسجد جلومو گرفت.

_خب؟

_گفت اجازه بدین برا امر خیر و اینا.
منم گفتم خبرت می کنم.
یکی دو شب پیش به خود وجیهه گفتم.
گفتم می خوای پسره رو؟ بگم بیان؟

رنگ به رنگ شد هیچی نگفت، گفت هر چی شما صلاح
بدونین.

نرگس مامان عینکش را درآورد و روی میز گذاشت.

_خب چرا به من نگفتی؟

_خواستم اول ببینم خود وجیهه مزه دهندش چیه بعد
عارض شم خدمتتون.

نفسی کشید و به صندلی تکیه داد.

_چی کاره هست حالا پسرشون؟ همونه که سبزه‌طوره؟ قد
بلندی داره؟ لاغر اندامه؟

#ژنرال

#پارت سی و هشتم

با خنده گفت:

__به مادر ما رو باش، آمارش و از من بیشتر داری که.
آره همون.

__بی خود حرف درنیار برا من ها! خب ده ساله همسایه ایم،
صد دفعه تو محل دیدمش.

__باشه شما عصبانی نشو، اصلا همه تقصیرا گردن من.

_خب حالا چی کاره هست؟ یادمه یه بار مادرش گفت تو
کارخونه نساجی کار می کنه.

_مادرش درست گفته.

_حقوق ثابت داره؟ بیمه داره؟

از سؤالات مادرش خنده اش گرفته بود.

_آره داره.

_خیلی خب... پس می خوای بگو بیان دیگه حالا که
اینجوره.

لباس قرمز نیمه دوز را دوباره واری کرد.

—لابد قسمته تو مجلس خودش بیوشه...

—می گم بعد از محرم صفر بیان.

—باشه مادر، هرطور صلاح می دونی.

برخاست و گفت:

—برم یه دوش بگیرم پیام نهار بخوریم.

—برو عزیزم، برو.

و اتاق کار مادرش را به مقصد اتاق خودش ترک نمود.

#ژنرال
#پارت‌سی‌ونهم

تک پسر بود و فرزند ارشد.
از شانزده سالگی که پدرشان را از دست دادند، هم کار کرد و
هم درس خواند.
سربازی نرفت چون کفیل خانواده بود ولی تا جان در بدن
داشت سرباز بود برایشان...

اصلا ژنرال که می‌گفتند خود خودش بود...

سربازی کارگشته...

دانا...

با مرام و با محبت...

خانواده و رفیق و هم محله‌ای برایش حکم جان داشت...
ژنرال بود واقعا...

از همان دوران بیست سالگی که مادرش زمزمه‌ی ازدواج را
آغاز نمود، قسم خورد تا هر سه خواهرش را سر و سامان
نداده ازدواج نکند.

مریم هفده سالگی و ملیحه هجده سالگی ازدواج کرده بودند
و حالا هر کدامشان بچه داشتند.

مانده بود وجیهه... وروره جادوی خانه‌شان...

از همان عنفوان کودکی آنقدر برای محمدرضا شیرین زبانی
می‌کرد که وروره جادو صدایش می‌زد.

از همه‌شان کوچک‌تر بود و طعم پدر داشتن نچشیده بود.
تمام دین و دنیایش خلاصه می‌شد در محمدرضا...
تمام امید و آرزویش محمدرضا بود...
از خدا می‌ترسید و گرنه می‌پرستیدش...

و حالا این وروره جادو هم گویا دل باخته بود...
اگر نگاه‌های بی‌تاب خواهرش را نمی‌فهمید که دیگر ژنرال
نبود!

ابهت داشت و آوازه‌ی مردانگی‌اش را کوه هم نمی‌کشید اما
غیرت بی‌جا نداشت.
به اسم ناموس آزار نمی‌داد خواهرانش را...

همین‌طور که الان فهمیده بود خواهرش سِرّ مگویی به
سینه دارد و صبر پیشه کرده بود...

عشق که گناه نیست...
عشق که دست خود آدم نیست...

#ژنرال
#پارت‌چهلّم

حوله‌ی لباسی‌اش را برداشت و وارد حمام شد.
به محض ورود باز تصویر نغمه پیش چشمم پررنگ
گشت...

_استغفرالله...

لباس هایش را درآورد و روی رختکن آویزان نمود و صدای
نغمه در سرش پیچید...
(خدا مرگم بده... آقا رضا...)

_حالا ببینا...! یه دوش می‌خوایم بگیریم!

شیر آب را باز کرد و دوباره آن تصویر در نظرش زنده شد.
دستش را محکم روی شیر کوبید.

_هوف... این چه بازی مسخره ایه!

سر بالا گرفت:

_خدایا... خودت می‌دونی دیگه... ناموساً ردیفش کن.

دستت طلا.

آب سرد را بیشتر باز کرد و زیر دوش رفت.
از سرمای آب نفسش تنگ شده بود و بدنش مور مور
می شد ولی کنار نمی آمد.

انگار قصد تنبیه کردن خود را داشت...
می خواست حواسش را پرت کند...
ذهنش را از آن صحنه پاک سازد و به فراموشی بسپاردش...

#ژنرال

#پارت چهل و یکم

از صبح شور و اشتیاقی وصف ناشدنی در خانه‌شان بر پا بود.

به مادرش گفته بود صبح زودتر بیدارش کند تا قبل از آمدن همسایه‌ها بیرون برود اما نرگس مامان دلش نیامده بود هفت صبح بیدارش کند.

حالا ساعت از نه گذشته و محمدرضا گیج روی تخت نشسته بود و نمی‌دانست چه کند.

سر و صدای زن‌ها از بیرون می‌آمد و این یعنی تعداد کم نیست!

موبایلش را برداشت و به وجیهه زنگ زد.
بعد از چند بوق، چند ضربه به در خورد و آهسته باز شد.
وجیهه به داخل سرک کشید و گفت:

—جانم داداش؟

محمدرضا که عادت داشت شب‌ها فقط یک شلوارک
بپوشو، بالاتنه‌اش برهنه بود.
ابرو در هم کشید و گفت:

—بیا تو ببند درو نمی‌بینی لختم؟

وجیهه فوراً داخل آمد و در را بست.

—آخ ببخشید داداش، حواسم نبود به خدا.
جانم کارم داشتن؟

محمدرضا دست در موهای ژولیده‌اش برد.

_ چرا بیدارم نکردین صبح زود؟ الان بین این همه زن
چطوری پاشم بیام بیرون؟

_ اوا... داداش...؟ چیه مگه؟ الان چای صبحونه میارم
براتون همین‌جا، بعدم خواستین برین می‌گم چادر سرکنن
دو دقیقه تا شما رد شید برید.

_ عقل کل! می‌خوام برم دستشویی!

وجیبه محکم روی پیشانی کوبید.

_ اوه! چی کارکنیم حالا؟

دست به کمر زد و ساده لوحانه گفت:

_خیلی تنده؟

#ژنرال

#پارت چهل و دوم

محمدرضا مبهوت نگاهش کرد.

_چی؟

_جیشتون دیگه... جیشتون تنده؟ نمی‌تونین نگهش دارین
برین مغازه دستشویی؟

محمدرضا با تأسف سر تکان داد.

_ماشالله به ننه‌م با این دخترش.
بعد ما رو باش می‌خوایم این و شوهر هم بدیم!

دست زیر چانه زد و به وجیهه که گیج فقط ایستاده و نگاه
می‌کرد نگریست.

_الله وکیلی هجده سالته وَجی؟ خب الان بدیمت به
حمیدآقا اینا، به پسره بگی جیشتون تنده یا یواش که با
پست پِشتاز می‌فرستنت دم خونه.

وجیهه سرخ و سفید شد و لب به دندان گرفت.

حرف بدی نیست که داداش...

_وروره جادو با بخش عروس شدنش مشکل نداری، همین
قسمتش و فقط گرفتی؟_

_نگید دیگه داداش اینجوری... من اصلا غلط بکنم حرف
عروسی بزنم..._

محمدرضا با لبخند برخاست و دست دور شانه اش
انداخت.

_پس من چی می شم؟ آرزو دارم تو لباس عروس ببینمت
جغله._

وجیهه مثل همیشه که برادرش را مثل پدر می دانست و
پناهگاه امنش بود، سر بر سینه اش گذاشت.

_داداش ما هم آرزو داریم دامادی شما رو ببینیم... ان شاء الله
دامادی شما...

بوسه ای بر موهای مشکی خواهرش زد و او را از خود جدا
کرد.

_خیلی خب حالا، برو یه لقمه نون پنیر ساندویچ کن بیار
بخورم برم تا نریخته.

وجیهه چشم گفت و از اتاق بیرون رفت.

#ژنرال

#پارت چهل وسوم

چند دقیقه بعد وجیهه با یک سینی وارد شد و آن را روی
تخت گذاشت.

__بفرمایید داداش.

لیوان چای در کنارش یک نبات شاخه‌ای هم گذاشته شده
و روی لیوان چای یک غنچه‌ی کوچک محمدی هم قرار
داده شده بود.

نان و پنیر به صورت لقمه‌های متوسط پیچیده شده و
میان هر کدامشان یک گردو هم بود.

محمدرضا پایین تخت نشست و سینی را جلوییش گذاشت
و از دیدن چنین سینی باسلیقه‌ای لبخند بر لبش آمد و ابرو
بالا داد.

_نه... مثل اینکه یه ایطو چیزایی هم تو خودت داشتی و رو
نمی‌کردی وروره.

اگه می‌دونستم شوهر دادنت انقدر تأثیر داره زودتر اقدام
می‌کردم به جون خودم.

وجیهه با دلخوری ایش بلند بالایی گفت.

_ایش... نخیرم.

اصلاً کی خواست شوهر کنه؟! واه.
بعدم این کار من نیست.

محمدرضا لقمه‌ی اول را به دهان گذاشت و همان‌طور با دهان پر گفت:

__ باز کی قراره دخترشو ببنده به خیک منِ طفلک؟

وجیهه خندید و پاسخ داد:

__ از قضا این بارو به قول خودتون اشته زدی داداچ.

محمدرضا لقمه را قورت داد و با تعجب گفت:

__ والا سی‌ودو سال از خدا عمر گرفتم هیچ وقت از این هنرا از شما سه تا خواهر و نرگس مامان ندیدم.

#ژنرال

#پارت چهل و چهارم

لیوان چای را برداشت و جرعه‌ی اول را نوشید که وجیهه
حق به جانب گفت:

—نغمه جون سینی رو آماده کرده.

از شنیدن نام نغمه چای به گلویش جست و به سرفه افتاد.
وجیهه هول شده جلو رفت و به پشتش کوبید.

—خدا مرگم بده، چی شد داداش؟

ای وای برم آب بیارم براتون.

با چند سرفه گلویش را صاف کرد و با گرفتن دست وجیهه
که می‌خواست برود مانعش شد.

_نمی‌خواد، خوبم.

وجیهه کنارش زانو زد.

_رنگتون کبود شد داداش... خدا مرگم بده الهی... چی
شدین آخه یهو...

_چای جست به گلوم! همچین می‌گی انگار تیر خوردم!
پاشو برو دختر، پاشو برو یالله کن، منم زودتر آماده شم
برم.

—چشم.

وجیهه برخاست و اولین قدم را برداشت که محمدرضا لب
گشود.

—این سینی هم ببر.

—چرا؟ چیزی نخوردین که داداش.

—نمی‌خوام میل ندارم.

—بخورین دو لقمه بعد میام می‌برم، نرگس مامان و که
می‌شناسین، ول کن نیست ها.
تا دم در دنبالتون می‌کنه تا یه لقمه بذاره دهننتون.

از یادآوری این اخلاق مادرش حرصی شد.

_هوف... همینم مونده جلو در و همسایه لقمه دهانم کنه.
خیلی خب برو، یه ده دقیقه دیگه بگو حجاب کنن من
گورم و گم کنم زودتر.

#ژنرال

#پارت‌چهل‌وپنجم

وجیهه روی دستش کوبید.

_دور از جونتون داداش، چرا عصبی شدین یهو؟

محمدرضا پاهایش را دراز کرد و ابرو در هم کشید.

_من نمی فهمم یه سبزی پاک کردن چقدر کار داره که
نرگس مامان کل محل و جنع کرده خونه.

_وا... داداش...؟ خب آش نذریه... سی کیلو سبزی پاک
کردن الکیه مگه؟ همسایه ها نیان کمک تا دو هفته باید
سبزی پاک کنیم که!

_صد بار گفتم از این سبزی آماده ها بگیرم گوش نمی ده که!

_مامان و که می شناسین داداش، می گه همه برکت نذری به
همین دور هم جمع شدن است.

بالاخره تو این دور هم جمع شدنا امر خیر و آشتی کنون و
رفع کدورت هم اتفاق می‌افته.

و چشمکی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد.
محمدرضا چشم گرد کرد.

_نکنه باز کسی و واسه من زیر نظر کرده و از دستی بیدارم
نکرده تا بیان و نشون من بده دختره رو؟

وجیهه ریز ریز خندید و این یعنی بله!

_بگم خدا چی کارتون نکنه آخه... بابا من داماد نمی‌شم
دست از سرم بردارین.

وجیهه ابروهایش را چندبار بالا پراند.

_اوه اوه داداش اگه بدونی کی رو هم لقمه گرفته برات؟

#ژنرال

#پارت چهل و ششم

با حالتی حرصی دو تا لقمه را با هم به دهان گذاشت و با
لپی باد کرده پرسید:

_کی؟ لابد دختر فریده خانم!

_کاش دختر فریده خانم بود.

دختر پری خانم و زیر نظر کرده برات.

چشمان محمدرضا راه نداشت از این گردتر شود.
دختر پری خانم! همان که آوازه‌ی دعوایها و
سلیطه‌گری‌هایش بین پسران محل دهان به دهان
می‌چرخید.

_آدم قحط بود؟!

_نگو داداش، خیلی دختر خوشگل و خانمیه.

_شماها چپیدین تو خونه نمی‌دونین همین خوشگلا و
خانوما بیرون از این محل تا کجاها رو آباد کردن.

_هی خدا مرگم، یعنی زیونم لال دختر بدیه داداش؟

عصبی از این کارهای مادرش جرعه‌ای چای نوشید.

—برو یاالله کن من برم زودتر.

—چشم چشم.

و از اتاق بیرون رفت.

وجیهه که رفت، دو سه لقمه‌ی دیگر با چای فرو داد و
برخاست.

شلوار پارچه‌ای راسته و پیراهن جذب مشکی‌اش را پوشید.

دستی به موهایش کشید و مرتبشان کرد و منتظر ماند تا
وجیهه برای بیرون رفتن شرایط را آماده کند.

#ژنرال

#پارت چهل و هفتم

پنج شش دقیقه بعد وجیهه در زد و سرک کشید.

_داداش حاضرین؟

_آره، پیام؟

_یه لحظه صبر کنین.

سر بیرون برد و صدا بلند کرد.

_خانما یاالله... یاالله... داداشم میخوان برن.

بعد در را گشود و عقب ایستاد.

_بیاین داداش، یااللهعه.

محمدرضا موبایل و کلیدهایش را برداشت و سر به زیر از
اتاق بیرون رفت.

_به به سلام آقارضا، چطوری پسر؟

محمدرضا برخلاف میلش مجبور به ایستادن شد.

_سلام پری خانم، خوبم شکر.

پری خانم رو به دخترش کرد.

_سمانه برویه چای بیار برا آقارضا.

وجیهه که از صحبت‌های چند دقیقه قبل با برادرش می‌دانست الان در چه وضعی ست، پیشدستی کرد.

_خودم برا داداشم چای صبحونه بردم پری خانم جون، زحمت ندین به سمانه جون.

محمدرضا نفسی گرفت و گفت:

_با اجازه مرخص شم.

مادرش از حیاط داخل خانه آمد و گفت:

اِ داری می‌ری مادر؟ بیا آشپزخونه این سبد سبزی سنگینه،
کمکِ سمانه کن بذار براش رو آپن.

#ژنرال

#پارت‌چهل‌وهشتم

محمدرضا کفری جلورفت و نزدیک مادرش ایستاد.
صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و زمزمه کرد.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

_نرگس مامان از این لقمه‌ها واسه من نگیر تو رو روح آقام.

وجیبه باز به دادش رسید و سریع به سمت سمانه رفت که
با ناز و عشوه محمدرضا را برانداز می‌کرد.

_من میام کمکت سمانه جون.

و برادرش را خطاب قرار داد.

_من هستم، شما برو داداش، دیرت شد.

محمدرضا ممنون و روره جادوی کوچکش بود که به دادش
رسیده و نجاتش داده بود.

پر روسری مادرش را بالا گرفت و بوسید.

_میام حرف می‌زنیم قربونت برم، فعلا بذار برم.

نرگس مامان که توقع چنین برخوردی از محمدرضا
نداشت، متعجب لب زد.

_باشه مادر، برو خیر پیش.

محمدرضا از خدا خواسته وارد حیاط شد و به عادت
همیشه در را پشت سرش بست.

کفش‌هایش را به پا کرد و به سمت در حیاط قدم تند کرد
که ناگهان صدای آشنا باعث شد بایستند.

_عمو... عمو... سلام.

اطراف را نگریست و حلما را دید که دست در دست نغمه
کنار دیگ ایستاده بودند.

با آن چادر عربی شبیه عروسک شده و لبخندی به پهنای
صورت بر لب داشت.

#ژنرال

#پارت‌چهل‌ونهم

همان قدر که از دیدن نغمه شرم داشت و معذب بود، از
دیدن آن وروجک شاد می‌شد.

حلما دست نغمه را رها کرد و به سمت محمدرضا دوید.

محمدرضا به حالت نیمه نشسته روی زمین خم شد و
برایش آغوش باز کرد و با تمام وجود بغلش کرد.

_سلام دختر خوشگل عمو.
چطوری عزیزم؟

حلما کودگانه خندید و از محمدرضا جدا شد.

_خوبم عمو.

و طبق عادت همیشه‌اش که گزارشگر قهاری بود، شروع
کرد به دادن اخبار گذشته.

_عمو اون روزی که شما اومدی مامانم و از حموم نجات
دادی رفتی، دایی جلالم کلی دعباش کرد.

محمدرضا مشکوک پرسید.

_چرا دعواش کرد عمو؟ چی گفت؟

_اومد دید در حموم بازه، کلی با مامانم دعبا کرد گفت قرار نیست چون شوعر نداری همه‌ش همه‌ش مزاحم من بشی من و از کار بندازی.
مامانمم کلی گریه کرد بعدش.

اخم بر پیشانی محمدرضا نشست و نغمه نزدیکشان که رسید گوش دخترک را از روی چادر آهسته گرفت که صدایش درآمد.

_آی آی آی... مامان مامان...

نغمه با حرص گفت:

_مرض و مامان، من به تو نگفتم خبرچینی نمی‌کنی؟

خبرچینی نکردم که...

_عمه‌ی من بود الان داشت کل خبرا رو به عمو رضا می‌داد؟

#ژنرال

#پارت‌پنجاهم

دخترک لب برچید.

_ببشید خب... خواستم به عمورضا بگم که دایی جلال
اذیت کرده بره دعباش کنه..._

گره ابروهای محمدرضا کورتر شد.
طاقت دیدن اشک هیچ بچه‌ای را نداشت... آن هم
دختر بچه‌ی یتیم را..._

_ول کنین گوشش و نغمه خانم... بچه‌س.. به غیر و غریبه
هم نگفته... به آدم ناتو و بی‌شرف هم نگفته... مگه اینکه
شما راجع به من چیز دیگه فکر کنین._

نغمه گوش حلما را رها کرد و دستش را گرفت و سر به زیر
گفت:

نه آقا این چه حرفیه... هنوز ندیدم مردتر از شما...

محمدرضا ایستاد و حلما را خطاب قرار داد.

_عمو یه عالمه کفشدوزک داریم ما تو باغچه، برو
نگاهشون کن.

و حلما با ذوق به سمت باغچه دوید.
با رفتن حلما محمدرضا به حرف آمد.

_جلال دیگه چیا گفته؟ برادرتونه درست، ولی منم برگ
چغندر نیستم...

به هر حال با سعید خدایامرز سری از هم سوا بودیم، در
جریان خانواده‌ی جفتتون بودم.

می‌خواست غیرمستقیم به او بفهماند که می‌داند برادرانش
حمایتش نمی‌کنند.

نغمه هنوز از برخورد آن روزشان در حمام شرمگین بود.

#ژنرال

#پارت پنجاه و یکم

نغمه چادرش را جلوتر کشید و گفت:

_اگه اجازه بدید من برم داخل...
خوبیت نداره اینجوری ببیننمون...

محمد رضا با همان چهره‌ی عبوس گفت:

چرا خوبیت نداره؟ خلاف می‌کنیم؟
دو کلوم داریم حرف می‌زنیم اونم زیر آسمون خدا.

بعضی چیزا گفتنش هم آدم و اذیت می‌کنه آقا رضا.
با اجازه من برم داخل.

محمدرضا از شدت عصبانیت و حرص داشت منفجر
می‌شد، دکمه‌ی دوم پیراهنش را باز کرد و نغمه چشم دزدید
از آن صحنه...

گونه‌هایش گلگون گشت و خواست با سرعت از کنار
محمدرضا عبور کند که چادرش به دستبند محمدرضا گیر
کرد و از سرش کشیده شد و بر زمین افتاد....!

هین بلندی گفت و تا خواست خم شود برای برداشتنش،
محمدرضا پیشدستی کرد.

خم شد و چادر مشکی او را برداشت.

با دقت خاک را از رویش تکاند و آهسته روی سر نغمه
انداختش...

نغمه مات شده و کم مانده بود به گریه بی افتد...

محمدرضا بی اراده پر چادر را گرفته و رها نمی کرد.
همان طور سر به زیر لب زد.

_از من سر نچرخون... به تقدس همین چادر قسم که
نگاهم فراتر نرفته و نمی ره...

#ژنرال

#پارت پنجاه و دوم

نغمه نمی‌فهمید چه باید بگوید.
مات و مبهوت مانده بود...
کسی تاکنون این همه توجه نکرده بود به او و حال و
روزش...

محمد رضا سر بالا گرفت تا علت سکوت و تکان نخوردن
نغمه را بفهمد که از دیدن دانه‌های اشک جاری شده بر
گونه‌هایش در لحظه به هم ریخت.

چادر را رها کرد و یک قدم جلوتر رفت، ابرو در هم کشید و
فکش را جوری به هم فشر که رگ شقیقه‌اش کم مانده بود
پوستش را پاره کند و بیرون بزند.

_گریه نکن... چرا گریه می‌کنی الان؟

به خاطر منِ احمقه؟

به اباالفضل می‌رم از این محله گم و گور می‌کنم خودم و که
راحت باشین با بچه‌ت...

نغمه به خود آمد و تازه فهمید صورتش خیس شده.

چادرش را زیر چانه محکم گرفت و صورتش را از اشک پاک
کرد.

_نه... نه... چیزی نیست.

پس چرا گریه می کنی؟ به این محرم و پرچم امام حسینی
که مادرم از کربلا آورده و زده سر در این خونه قسم
می خورم نغمه خانم...

من از سگ پست ترم اگه چشم و نظری داشته باشم....

نغمه رویش را تنگ تر گرفت.

محمدرضا چه می فهمید از درونیات زنی که کل محبتی که
دیده بود، بوسه ای بود که همسرش موقع زایمان دخترشان
بر پیشانی اش کاشته و ازش تشکر کرده بود...

چه می فهمید از استرس های زنی که نام بیوه بر پیشانی اش
مُهر شده و باعث می شد هر قدم را با احتیاط بردارد و حالا
وسط حیاطی که خانه اش پر از زنان هم محله ای است
ایستاده و با مردترین مردی که دختران زیادی آرزوی گوشه
چشمی از او داشتند حرف می زند...

چه می دانست درد بیوه شدن چیست...

درد شنیدن حرف و حدیث...

درد بی‌مهری خانواده...

درد بی‌پدري دخترکش...

در حالی که به حلما نگاه می‌کرد گفت:

_ شما از هر مردی که دیدم مردترید آقارضا... گریه‌ی من
دلیل دیگه‌ای داشت...

و صدایش را بلند کرد.

_ حلما مامان... بیا بریم تو.

#ژنرال

#پارت‌پنجاه‌وسوم

دست حلما را گرفت و همراه هم وارد خانه شدند.
حلما مثل همیشه دهان لقی اش گل کرد.

_خاله نیگس خاله نیگس، عمورضا...

نغمه به سرعت میان حرفش آمد و با فشاری که به دستش
وارد آورد، مجبور به سکوتش کرد.

نرگس مامان با لبخند دخترک را تماشا می کرد که در آن
چادر عربی حسابی ماه و خواستنی شده بود.

_خب خاله؟ عمورضا چی؟

حلما همان اندازه کت دهان لق بود، همان اندازه هم زیرک و باهوش بود و از همان فشار وارد آمده به دستش، به خوبی فهمید که نباید درمورد چیزهایی که در حیات دیده و شنیده حرفی برند.

_هیچی خاله، عمورضا رفت.

نرگس مامان لبخند به رویش پاشید.

_آره دختر قشنگم، رفت سرکار.

وجیهه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

ا نغمه جون شما هنوز با چادر وایستادین چرا، بیاین بریم
اتاق من چادرتون و درارین، داداشم نمیاد دیگه تا شب.

نغمه حتی از یادآوری آنچه در حیاط بین او و رضا گذشته
بود هم خجالت می کشید.
زیرلب پاسخ داد:

ا باشه عزیزم.

و حلما را دنبال خود کشید.

ا بیا بریم تو اتاق وجیهه جون درار چادرت و بعد بیا بازی
کن با بچه ها.

#ژنرال

#پارت پنجاه و چهارم

نرگس خانم که همچنان از تماشای حلما سیر نمی‌شد به
حرف آمد.

_بذار بیاد با چادرش یه ماچ آبدار به خاله نرگسش بده بعد
بیاد.

و برای در آغوش گرفتن دخترک دستانش را از هم باز کرد.
حلما دوید و در بغلش فرود آمد.

نرگس مامان به قول خودش چند ماچ آبدار بر لپ‌های تپل
و سرخ و سفید حلما کاشت به سینه فشردش.

—جوجه‌ی خواستنی، الهی خدا به منم یه نوه‌ی دختر بده.
مریم و ملیحه که جفتشون پسر آوردن.

حلما خندید و بوسه‌ای بر گونه‌ی نرگس مامان زد.

—خب فک کنین من نوه‌تونم خاله نیگس، می‌خوای هرروز
بیام خونه‌تون باهات بازی کنم؟

نرگس خانم و بقیه از این شیرین زبانی او به خنده افتادند.

—زیبونی که تو داری مارو از لونه‌ش می‌کشه بیرون، شیرو رام
می‌کنه فسقلی.

حلما بچگانه گفت:

_ولی من می‌تسم از مار و شیر خاله نیگس...

و با نگرانی رو به مادرش کرد.

_مامانی حالا چی کا کنیم زیونم و؟ بِبُییمش؟

نغمه هم به خنده افتاد.

_آره دیگه باید بیریمش که انقدر بلبل زیونی نکنی، بیا بریم بچه.

پاشو از بغل خاله نرگس اذیتشون نکن.

#ژنرال

#پارت پنجاه و پنجم

وجیهه که عاشق شیرین زبانی‌های حلما بود، جلو رفت و از
روی پای مادرش او را بغل کرد و بوسه‌ی محکمی بر
گونه‌اش کاشت.

_اوف که من بخورم این زیون تو رو جوجه.

نغمه رو به وجیهه گفت:

_بذارش پایین وجیهه جان، سنگینه کمر درد می‌شی.

_نه بابا من چیزیم نمی شه نغمه جون.

و حلما را به خود فشرد.

_ولی آخرش این جوجه ی خوشمزه رو می خورم.

حلما با چشمانی ترسیده نگاهش کرد.

_به عمورضا می گم می خوای من و بخوری ها....

وجیهه دوباره چلاندش.

_اوفی، وقتی خوردمت چطوری به عمورضا می گی؟

و در همان حال که با حلما مشغول بحث بود به اتاقش رفت.

نغمه هم رو به نرگس خانم کرد.

_با اجازه تون منم برم چادرمو بذارم تو اتاق وجیهه جان پیام.

نرگس خانم که همیشه از وقار و متانت نغمه لذت می برد، لبخند زد.

_برو دخترم، خدا پدر و شوهرت و بیامرزه، این وروجکو هم برات حفظ کنه.

ماشالله از شیرینی و خواستنی بودن چیزی کم نداره.
خدا سایه ت و از سرش کم نکنه.

_لطف دارین نرگس خانم، ممنون.

ان شالله خدا شما رو هم برای بچه‌هاتون و ما حفظ کنه.
عمر با عزت بهتون بده.

و در دل ادامه‌اش را گفت: «که چنین شیر پسری تربیت
کردی...»

#ژنرال

#پارت پنجاه و هشتم

نغمه وارد اتاق وجیبه شد و حلما را دید که روی تخت
نشسته و وجیبه در حال بافتن موهایش است.

__چه اتاق قشنگی داری وجیبه جان.

__چشماتون قشنگ می‌بینم نغمه جون.
درارین چادرتون و بذارین رو صندلی من پا می‌شم تا می‌زنم
براتون.

نغمه چادر از سر برداشت و خود مشغول تا زدن شد.

__نه عزیزم شما چرا، خودم تا می‌کنم.

وجیبه کش پاپیونی قرمز رنگ را پایین بافت موهای حلما
زد.

— حالا برو بازی کن جوجه رنگی.

حلما از روی تخت پایین رفت و رو به وجیهه دیت به کمر
زد و با اخم ایستاد.

— من جوجه رنگی نیستم!

— پس فنچول منی.

— نخیرم، من فندول نیستم.

از اشتباه لفظی او وجیهه و نغمه به خنده افتادند و حلما
طلبکارانه نگاهشان می کرد.

— اصنِشَم به عمورضا می گم دوتاتون و دعبا کنه به من
می خندین بی ادبا.

وجیبه از شدت خنده اشک به چشمش نشسته بود.
با لحنی پر خنده پاسخش را داد.

— برو جوجه، برو انقدر شیرین زبونی نکن که واقعا میام
می خورمت بعد عمو رضا هم نمی تونه به دادت برسه ها.

#ژنرال

#پارت پنجاه و هفتم

حلما پا بر زمین کوبید.

_مامان... بیا بریم خونه مون... خاله وجیهه همهش
می‌خواد منو بخوره.

نغمه تای آخر را به چادرش زد و گفت:

_خاله شوخی می‌کنه عزیزم، آدما که آدم نمی‌خورن.
حالا برو بازیتو بکن.

حلما به سمت در رفت ولی پیش از خارج شدن ایستاد.
گویا چیزی یادش آمده باشد، برگشت و رو به وجیهه
ایستاد.

_دلت بسوزه... تو که عمورضا نداری!

و تا جایی که می‌توانست زبان کوچکش را بیرون آورد و
زبان درازی کرد.

نغمه چشم درشت کرد.

_حلم! بی‌ادب، به خاطر این کارت تنبیه می‌شی بریم خونه.
الانم سریع از خاله معذرت خواهی کن.

ولی دخترک لجوج‌تر از این حرف‌ها بود.

_نِ... می... خوام! اصنِش معذرت نمی‌خوام ازش!
می‌خواست من و بخوره، حقّشه!

وجیهه از خنده روی تخت پهن شده بود و نغمه تحکم آمیز گفت:

_حلما!

حلما به وجیهه که دست روی شکمش گذاشته و می خندید اشاره زد.

_چرا معذرت بخوام؟ ببینش؟ خوشش هم اومده تازه. هی داره می خنده.

وجیهه با «آخ آخ دلم» سعی داشت به خنده اش پایان دهد که حلما کودکانه گفت:

_مامان، جیش نکنه خاله؟ همهش هم می گه آخ دلم، پی پی نکنه یه وقت؟

برم مامانش و صدا کنم بیاد؟

و این بار وجیهه جوری زیر خنده زد که صدایش تا هال هم رفت.

نغمه تلاش می کرد هرطور شده خنده اش را کنترل نماید.

— برو بیرون بچه انقدر بلبل زیبونی نکن.
بدو بینم.

حلما پشت چشم نازک کرد.

— ایش... خب گفتم تخت خودش کثیف نشه، اصن به من چه انقدر بخنده تا جیش کنه.

و از اتاق بیرون رفت.

#ژنرال

#پارت پنجاه و هشتم

وجیبه به سختی روی تخت نشست و اشک‌هایش را که از شدت خنده جاری شده بود پاک کرد.

_وای خدا این بچه چقدر بانمکه ماشالله.
خدا حفظش کنه براتون نغمه جون.

_کشته من و با ابن زبونش...

نمک وجیهه جان؟ این بچه بانمک نیست، فلفله! تند و تیزه، آتیش می زنه با همین زبونش.

_وای خیلی بامزه‌س به خدا... من هرروز میام دنبالش میارمش خونه‌مون اصلاً.

_آره عزیزم دو روز که بیاد اینجا همه جا رو به خاک و خون بکشه روز سوم از جلو در خونه‌مون هم رد نمی‌شی.

_انقدر شیطونه؟

_زبونش جا همه شیطنتاش کاراست.

وجیهه برخاست و چادر تا شده را از دستش گرفت.

_بدین من بذارمش داخل کشو بچه‌ها چیزی نریزن روش
کثیفش کنن.

و آن را در کشوی لباس‌های خودش گذاشت.

_نغمه جون چرا درنمیاری مانتوتونو؟

_خوبه عزیزم، راحتم.

_درارین بابا، داداش رضام دیگه تا شب نمیاد.

_راحتم عزیزم...

_تعارف می‌کنین؟ الان بقیه هم کشف حجاب کردن دیگه
شما هم راحت باشین.

#ژنرال

#پارت پنجاه و نهم

نغمه با طمأنینه مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویش شد.

_راستی نغمه جون... حلما تو خونه بهونه باباش و
نمی‌گیره؟

وجیبه پرسید و منتظر پاسخ ماند.
نغمه مانتو را درآورد و به جالباسی گوشه‌ی اتاق آویزان کرد.

__بهونه که... اوایل خیلی زیاد... هر روز و هر ساعت...

دل به دریا زد و ادامه داد:

__خدا خیر بده آقارضا رو، هوای این بچه رو داره...

وجیبه دست نغمه را میان دستانش گرفت.

__داداش رضام گفته بود میاد گاهی دیدن حلما.

خیلی ناراحتم براتون نغمه جون، یعنی هم من، هم
نرگس مامان، هم مریم و ملیحه مون... همه مون ناراحتیم
براتون...

نغمه به این همه مهربانی لبخند زد.

_عزیزید شما، خدا سایه مادرتون و نگه داره رو سرتون، خدا برادرت و براتون حفظ کنه.

_منم خواهر کوچک ترتون بدونین نغمه جون، هرکاری از دستم برمیاد بگین بهم تو رو خدا...
به هر حال یه تار موی رضا ژنرال تو تن خواهرش هم هست... تعارف نکنین با من.

_خدا برادرت و از آقایی کم نکنه، تو رو هم از خانمی.
چشم عزیزم، حتما مزاحمت می شم کاری داشتم.

#ژنرال

#پارت شصتم

وجیهه با لبخند و ذوق گفت:

_راستی داداشم گفت یه عروسک بخرم بیاره برای حلما،
آورد داد بهش؟

و نغمه از یادآوری اتفاق آن روز خون به صورتش دوید.

_آره... آره آوردن براش.

_دوتای رفتیم بازار، سلیقه من بودها.

خوشش اومد حلما؟

نغمه از اینکه فهمید محمدرضا دور از چشم خانواده به خانه‌ی او رفت و آمد نمی‌کند و خانواده‌اش از این قضیه مطلع هستند خیلی خوشحال شد.

لااقل دیگر استرس این را نداشت که اگر کسی ببیند و به نرگس خانم خبر بدهد، شک و شبهه درموردش به وجود می‌آید و آبرویش می‌رود.

_چرا خودت نیومدی همراه آقارضا؟

و در دل صدها بار خدا را شکر کرد که آن روز وجیهه همراه محمدرضا نبود تا آن فاجعه را ببیند.

_آخه راستش داداشم گفت شما شاید خوشتون نیاد رفت
و آمد داشته باشین با کسی...
گفت خودش هم از دم در می ده عروسک و برمی گرده.

_باعث افتخارمه با خانوادهی شما رفت و آمد داشته باشم
عزیز دلم.
خیلی هم خوشحال می شم بیای پیش من و حلما ازمون سر
بزنی.

#ژنرال

#پارت شصت و یکم

وجیهه با اشتیاق گفت:

_جدی می‌گین نغمه جون؟ تو رو خدا یه وقت تو
رودربایستی نگیدا!

_نه بابا رودربایستی چیه دختر خوب، باعث خوشحالمه.
والا ما هم همیشه خونه تنهایییم.

وجیهه خوشحال گونه‌ی نغمه را بوسید.

_چقدر شما مهربونین نغمه جون، پس من با اجازه‌تون با
خواهرام هم هماهنگ می‌کنم یه روز بیایم پیشتون.

_حتما عزیزم، قدمتون روی چشم.
نمیان خواهرات امروز؟

_نه امروز نتونستن بیان.
آبجی مریمم خونه مادرشوهرش دعوت بود، آبجی ملیحه
هم خونه خاله‌ی شوهرش.
دیگه نرگس مامان هم همیشه می‌گه خانواده شوهراتون
واجب‌ترن، برید اونجا.

_آهان، خب بریم دیگه پیش بقیه.

با شوخی ادامه داد.

_الان می‌گن از زیر کار دررفتیم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بروند وجیهه گفت:

_راستی نغمه جون دستتون درد نکنه بابت صبحونه،
داداشم حسابی تعجب کرده بود می گفت تو و مامان از این
سلیقه ها ندارین.

خندید و به شانه ی نغمه کوبید.

_آخرش گفتم کار شماست، چنان چای پرید تو گلوش که
نگو.

طفلک داداشم راست می گه، ما از این سلیقه ها نداریم.
وای ماشالله شما خیلی خوش سلیقه این.

#ژنرال

#پارت شصت و دوم

نغمه گلویش را نمایشی صاف کرد و گفت:

_نه بابا... کاری نکردم که... دیدم شما دستتون بنده من
آماده کردم سینی رو.
خیلی هم عادی و معمولی بود، کار خاصی نکردم که...

_چرا بابا اتفاقا خیلی خوشگل چیده بودین همه چیزو.

_من؟ نه بابا... نه اصلا...

فقط با استرس سعی داشت طوری نشان دهد که یعنی کار طبیعی و عادی کرده و اصلاً هم کار خاصی نکرده و سلیقه به خرج نداده است.

می‌ترسید فکر کنند این کارها را کرده تا به چشم بیابد.

—چقدر شکسته نفسی می‌کنین نغمه جون، البته شما براتون عادیه این کارا ما بی‌سلیقه‌ها و بی‌حوصله‌ها از بس از این کارا نکردیم برامون خیلی جالبه.

—آره... آره بابا عادیه.

و قدم‌هایش را به سمت در برداشت و خدا خدا می‌کرد وجیهه نخواهد این بحث را نزد دیگران هم ادامه دهد.

تا ظهر سبزی پاک کردند، حبوبات شستند، پیاز ریز کردند و تمام کارهای آماده سازی دیگ آش را کردند.

همه کنار هم کار می کردند و با هم دلی کمک می نمودند.
فقط این میان پری خانم و دخترش که از توجه محمدرضا بی بهره مانده بودند دلخور بودند و به قول وجیهه دماغشان باد کرده بود.

نرگس خانم هم گوشه و کنار که نغمه را گیر می آورد، سر کنار گوشش می برد و با خنده می گفت:

__یه طوری قر و قمیش میان مادر و دختر انگار انگشتر دست دختره کردیم پس فرستادیم!
چی کار کنم خب نخواست دختره رو رضا.

و نغمه هم با لبخند به حرف‌ها و غرغره‌های مادرانه‌ی او
گوش می‌داد.

#ژنرال

#پارت‌شصت‌وسوم

شب که به خانه محمدرضا به خانه رفت، همان دم در
وجیهه جلویش را گرفت.

_سلام داداش، خسته نباشین.

—سلام، بذاری پیام تو خستگیم هم درمیاَد.

—نه داداش بی زحمت این و بیرین تا خونه ی نغمه جون بعد
بیاین خستگی در کنین دیگه.

محمدرضا پلاستیک دسته دار را از او گرفت.

—چی هست این؟

—چادر.

محمدرضا به آنی سگرمه هایش در هم رفت.

—پس با چی رفته خونه؟ چادر سر نکرده؟!

نرگس مامان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_چرا مادر خودش که چادر سر کرده، این چادر اون جوجه کوچولوئه.

یادش رفته بیره، حالا نغمه زنگ زده همین پیش پات می گه بچه عین ابر بهار داره اشک می ریزه چادرش و می خواد.

بیر بده بهش ثواب داره مادر، بچه شب سر راحت بذاره رو بالشت بخوابه.

نغمه هم از صبح هلاک شده انقدر اینجا کار کرده، بیر چادرو بده بهشون بچه اذیتش نکنه طفلی رو.

محمدرضا که خیالش راحت شده بود، لب هایش از دیدن مادرش کش آمد.

_سلام مادر، چشم روی چشمم، شما امرکنین.

_سلام عزیزم، خدا خیرت بده.

وجیهه گفت:

_می‌شه منم پیام داداش؟

نرگس مامان به جای محمدرضا پاسخ داد:

_نه لازم نکرده، تو بیا آشپزخونه رو جمع کن من از پا افتادم.

وجیهه بی‌میل چشم گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

#ژنرال

#پارت‌شصت‌وچهارم

محمدرضا در تاریکی شب و خلوتی کوچه به سمت خانه‌ی
نغمه رفت.

زنگ را که زد صدای نغمه آمد.

_کیه؟

_محمدرضا نغمه خانم.

چادر حلما رو آوردم.

نغمه در را باز کرد و گفت:

_دستتون درد نکنه، بفرمایید تو.

_نه دیگه مزاحم نمی‌شم، بگید بیاد بیره دم در.

_بفرمایید تو، چای آماده‌ست.

حالا که می‌دانست خانواده‌اش از رفت و آمدهای او مطلع هستند دیگر مثل قبل اضطراب نداشت.

محمدرضا هم که بدش نمی‌آمد کمی با حلما وقت بگذرانند وارد شد.

به محض ورود به حیاط و بستن در، حلما به سمتش دوید.

_سلام عمورضا، خوش اومدی.

آخ جونمی جون.

_سلام دخترِ عمو، چطوری تو؟

_خوبم عمو.

دست محمدرضا را گرفت و با خود به داخل خانه برد.

نغمه با چادر گل دار سوسنی رنگش به استقبال آمد.

_سلام، خیلی خوش اومدین.

باعث زحمت شدیم ببخشید.

بفرمایید بنشینید الان چای میارم براتون.

محمدرضا سر به زیر پاسخ داد.

_سلام از ماست.

زحمتی نیست، وظیفه‌س.

دستتون درد نکنه.

حلما دستش را کشید و روی مبل نشاندش.

_عمو بیا بنشین دیگه.

و به محض نشستن محمدرضا او هم خودش را روی پایش
جا داد.

#ژنرال

#پارت‌شصت‌وپنجم

محمدرضا موهای بافته شده‌ی او را نوازش کرد.

_شنیدم جوجه رنگی عمو گریه کرده، مامانش واذیت کرده.

حلما لب‌هایش را به پایین متمایل کرد و سر بر سینه‌ی او نهاد.

_نخیرشم، اصنم اذیتش نکردم.

_آفرین عزیزِ عمو، اذیت نکن مامانی رو، باشه؟

حلما دستش را روی سینه‌ی برجسته‌ی او گذاشت و کمی فشار داد.

بعد سرش را برداشت و با تعجب گفت:

_عمو شما سوتین نداری؟ مامانی داره، منم دارم، دلت بسوزه.

چشم محمدرضا از حرف‌های دخترک گرد شد و با خنده‌ای که زور می‌زد کنترلش کند گفت:

_بچه تو چرا باید سوتین و کمرست داشته باشی؟

حلما دستش را روی سینه‌های تخت خودش کشید و با افتخار گفت:

_که می‌می‌هام و بگیره...

محمدرضا خنده‌ای محو زد و پرسید:

_بعد من چرا باید سوتین داشته باشم؟

حلما با سادگی بچگانه جواب داد:

_چون می‌می‌هات اندازه منه...

محمدرضا غش غش خندید و دستی به سینه‌های ورزیده‌اش کشید:

__بچه این عضله‌ها رو با خودت مقایسه می‌کنی؟

#ژنرال

#پارت‌شصت‌وششم

حلما با ذوق بی‌توجه به حرف محمدرضا خودش را جلو کشید و گفت:

_عمو مامانم یه سوتین قرمز خوشگل داره... هرچی می گم
بده به من نمی ده.

شما بگو شاید به شما داد نصف نصف.

محمدرضا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، قهقهه اش
به هوا رفت.

_بعد من یه می میم رو بکنم توش تو هم یکیشو؟ جا
نمی شه که...

حلما با تاسف آه کشید.

_عمو فکر کردی می می های مامانی اندازه من و شماس؟
نخیرم... دوتای من و شماس.
جا می شیم دوتامون...

چشم محمدرضا گرد شد و بلند گفت:

- لااله الاالله... زیونت و می چینما بچه... زشته این حرفا.

همان لحظه نغمه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و
حلما را خطاب قرار داد:

_باز چی گفتی به عمو رضا وزّه که اینجوری چشمشون گرد
شده؟

محمدرضا تا به خودش بجنبد و جلوی دهان حلما را بگیرد،
حلما گفت:

_دارم می گم می های شما خیلی بزرگه... یه موقع دلت
نخواد.

نغمه سینی را روی میز گذاشت و وحشت زده دستش را
روی گونه‌اش کوبید:

_خاک به سرم...

رضا هول خواست درستش کند که بدتر کار را خراب کرد.

_نه نه... نغمه خانوم من دلم نمی‌خواد نگران نباشید!

#ژنرال

#پارت‌شصت‌وهفتم

نغمه چادرش را تنگ‌تر گرفت و نالید.

_آقا رضا...؟

محمدرضا هول‌تر از قبل گند زد:

_نه که دلم نخواد... اصلاً کیه که نخواد... دلم می‌خواد ولی
تا شما نخوای که نمی‌خواد... یعنی...

و تازه فهمید چه گندی زده.

_یا ابافضل چی دارم می‌گم من.

خدا ازت نگذره بچه ببین چی کار می کنی با من و مامانت
آخه.

نغمه سرخ شده سر به زیر انداخت و حلما با لبخندی
شیطانی گفت:

_بیارم ببینی سوتینش و عمو؟ شاید دلت خواست با مامانم
ازدواج کنی.

و نغمه که با حرص داد زدی و چادرش را زیر بغلش زده و تا
اتاق دنبالش دوید.

_فقط دستم بهت برسه حلما، به خدا کشتمت پدرسگ.

حلما به اتاقش دوید و قبل از اینکه در را ببندد، زبان درازی
کرد و گفت:

_من که پدر ندارم، آآآ...
هر چی دلت می‌خواد فحش بده اصن.

و تا نغمه برسد، در را بست.
محمدرضا که هم خنده‌اش گرفته بود و هم از وضع پیش
آمده خجالت زده بود، گفت:

_ولش کنید نغمه خانم بچه‌س... اصلا من که یادم
نمی‌مونه چی شده، شما هم زیر سبیلی رد کن.

#ژنرال

#پارت‌شصت‌وهشتم

برخاست برود که نغمه از استرس و خجالت زیاد، انگار
فشارش افتاد که همان وسط هال کوچک خانه نشست.

_این بچه عاقبت یزیده... به خدا من کم آوردم دیگه...
حیثیت نداشته برای من.

محمدرضا سر به زیر انداخته و با دست سعی داشت
لبخندش را پنهان کند.

_چیزه... من برم دیگه...

و صدا بلند کرد.

_من رفتم حلما، بلبل زیونیتیم کم کن مامانت و اذیت نکن
که دیگه نمیام پیشته‌ها.

حلما از ترس کتک خوردن از مادرش جرأت باز کردن در را
نداشت.

از همام پشت در داد زد.

_من اذیتش نمی‌کنم که عمو... خب یه عالمه سوتین داره،
چی می‌شه مگه قرمزه رو بده برا من؟

نغمه بی‌حال به در کوبید.

_زبون به دهن بگیر بچه... بی‌آبرو کردی من و...

محمد رضا دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

با لحنی پر خنده گفت:

_به لباس مباسای مامانت کار نداشته باش عمو، خودم یکی
برات می خرم.

صدای آخ جون گفتن حلما با آقارضا گفتن با تعجبِ نغمه
در هم آمیخت.

_آقا رضا... شما چرا دل به دلش می دین؟

و چشمانش سیاهی رفت و...

#ژنرال

#پارت شصت و نهم

تا نغمه تکیه داده به دیوار، داشت نقش بر زمین می‌شد،
محمدرضا با هراس جلو دوید و دست زیر سرش گذاشت تا
به زمین نخورد.

__یا حسین! چی شدین نغمه خانم؟
چی کار کنم حالا؟!

استرس گرفته بود، نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد.
نه پای رفتن داشت، نه توان ماندن...!
اگر مثل دفعه‌ی قبل ناگاه جلال یا یکی دیگر از برادرانش سر
می‌رسیدند چه؟!

آبرو برایش نمی گذاشتند!

یک مرد مجرد، این وقت شب، خانه‌ی یک زن بیوه‌ی تنها...

همین خودش به اندازه‌ی کافی برای بدنام شدن هر دویشان کافی بود.

چند ثانیه به صورت رنگ پریده و لب‌های خشک او چشم دوخت...
نمی‌توانست رهایش کند.

نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد.

_اوس کریم قربون دستت این یکی رو جزو گناهامون
ننویس، چشم پوشی کن دیگه، دمت گرم، نوکرتم.

سپس دستش را که زیر سر نغمه گذاشته بود زیر گردنش
برد، دست دیگرش را زیر پاهای نغمه گذاشت و بغلش کرد.

_بسم الله الرحمن الرحيم.

#ژنرال

#پارت هفتادم

زیر لب گفت و نغمه را به اتاقش برد.
با احتیاط در را با آرنجش باز نمود و وارد شد.

تصویر لباس زیرهای رنگارنگی که آن دفعه دیده بود پیش
چشمش نقش بست.

_استغفرالله!

به سمت تخت گام برداشت و نغمه را آهسته رویش
گذاشت.

تا خواست راست بایستد، نغمه در حالت نیمه هوشیار
دست دور گردنش انداخت و باعث شد سر محمدرضا
روی سینه‌اش قرار بگیرد.

_ب... مون.... ن... رو....

محمدرضا ترسیده دست او را از دور گردنش باز کرد و
عقب رفت.

_لااله الا الله! چی می گی نغمه خانم!

دست پشت گردنش کشید، نفس هایش به شماره افتاده بود و قفسه سینه اش بالا و پایین می شد.

_بر شیطان لعنت حرومزاده لعنت!

پشت به نغمه کرد و چشمش روی عکس قدی عروسی که نغمه با لباس عروس کنار سعید بود قفل شد...

فوری چشم بست و سر پایین انداخت.

_این چه بساطیه... خدا بگم چی کارت نکنه بچه، بین چه وضعی درست کردی برامون!

ولی هر چه را به قول خودش زیر سبیلی رد می کرد، گرمای
تن نغمه در آغوشش را که نمی توانست در نظر نیاورد...

#ژنرال

#پارت هفتادویکم

با کلافگی زمزمه کرد.

_سعید.. داداش... من شرمنده‌ام... به اباالفضل قصدم بد
نبوده و نیست ولی این شیطون سگ پدر مغزم و جویده!
ببخش دادا... ببخش رضای احمق و...

بی‌هدف به دور خود چرخ می‌زد و دست به کمر زد.

_نغمه خانم... به هوشین؟

جوابی که نشنید، دوباره تکرار کرد.

_نغمه خانم...

سر چرخاند و با چشمان بسته‌ی او مواجه شد.

_مَصِّبَت و شکر!

چه خاکی بریزم سرم حالا!

موبایلش را درآورد و با خانه‌شان تماس گرفت.
از استرس پا بر زمین می‌کوبید

__بردار، بردار، بردار...

خوشبختانه مادرش گوشی را برداشت.

__بله؟

__نرگس مامان پاشید بیاید اینجا با وجیهه.

نرگس خانم هم نگران شد.

چي شده مادر؟ اتفاقي افتاده زيونم لال؟

نگاهي گذرا به چهرهي نغمه انداخت كه چشمان بسته‌اش
آزاردهنده‌ترين صحنه شده بود.

غش کرده نغمه خانم...

#ژنرال

#پارت‌هفتادودوم

نرگس خانم توی صورتش کوبید.

_یا فاطمه زهرا! چرا؟ چی شد؟

چه می گفت؟ می گفت به خاطر بحث سر سوتین قرمزش؟!
از گفتن اتفاق اصلی لب فرو بست و در عوض گفت:

_مامان بیاین سریع تر، من نمی دونم چی کار کنم.

نرگس مامان فوری پاسخ داد.

_الان مادر، الان میایم.

فقط تا ما بیایم بین می تونی یه آب قندی چیزی درست
کنی؟

__باشه.

تماس را پایان داد و به جیبش بازگرداند.
از اتاق بیرون رفت و پشت در اتاق حلما ایستاد و چند تقه
به در کوبید.

__حلما...

دخترک بر ترس گفت:

__ب...له عم...و...

__بیا بیرون عمو کارت دارم.

__نمیام! مامان می‌خواهد بزنه منو.

— نه عزیزم نمی‌زنه، بیا بیرون حالا.

— چرا می‌زنه، خودم می‌دونم...

— بیا بیرون جای قن‌دا رو به من نشون بده عمو.
مامانت فشارش افتاده، غش کرده.

#ژنرال

#پارت‌هفتادوسوم

حلما با احتیاط در را گشود و از لای در نگاه اتداخت.
وقتی محمدرضا را تنها دید، با شک لب گشود.

_عمو مامانم کو؟

_گفتم که حالش خوب نیست عمو، حالا بیا بیرون جای
قندا رو نشونم بده براش آب قند درست کنم تا نرگس
مامان میاد.

حلما با ذوق از اتاق بیرون آمد.

_اخ جونمی جون، خاله وجیهه هم میاد؟

_نمی‌دونم عمو، شاید بیاد.

_اخ جون.

_حالا بیا جای قندا رو نشونم بده، آباریک الله دختر خوب.

حلما به سمت آشپزخانه لی لی کرد.

_قندا اینجاست عمو، توی این کابینته.

محمدرضا لیوانی برداشت و پر آب کرد.

سپس جند عدد قند برداشت و در آن ریخت و شروع کرد
به هم زدن.

_عمو نترس، مامانم زود پامی شه چیزی نیست.

_آره عمو، ان شاءالله الان زود خوب می شه.
تو هم باید قول بدی دیگه انقدر اذیتش نکنی...

لب های حلما آویزان شد.

_من اذیتش نمی کنم که...
مامانم خودش همه ش همه ش اینجوری می شه....

#ژنرال

#پارت هفتاد و چهارم

محمدرضا لیوان آب قند را روی اپن گذاشت.

— یعنی چی که همه‌ش همه‌ش اینجوری می‌شه؟
یعنی بازم اینجوری شده قبلاً؟

حلما سر تکان داد.

— اوهوم... خیلی اینجوری می‌شه.

— دیگه کی اینجوری شده؟

— همین دیروز

— دیروز؟! کی بود خونه‌تون؟

حلما شانه بالا انداخت.

_کسی نبود، من بودم با مامانم... تهنه بودیم....

_نترسیدی؟ با کسی زنگ نزدی؟ مثلاً به دایه‌ها؟

_من که بلد نیستم شماره بگیرم!

_هوف... آره...!

با دلسوزی دست بر سر دخترک کشید.

_چی کار کردی مامانت خوب شد؟

_هیچ کار! یه کم خوابید بعد بیدار شد.

_نترسیدی قریونت برم؟

_نه، مامان نغمه گفته هر وقت اینجوری شد نمرده نترسم.
یه کم بهش آب می‌پاشم، می‌خوابه باز خودش بیدار می‌شه.

محمدرضا دلش عجیب برای غریبی این زن سوخت...

#ژنرال

#پارت‌هفتادوپنجم

زنگ در که به صدا درآمد، حلما با خوشحالی دوید.

_آخ جون خاله نرگس اومد، می‌رم درو باز کنم.

دقایقی بعد نرگس خانم همراه وجیهه وارد شدند.

_کجاست مادر؟ کوش؟

محمدرضا لیوان آب قند را برداشت و راه افتاد.

_داخل اتاقشونن.

وجیهه، حلما را بغل کرد و به خود فشرد.

_بیا من و تو بریم با هم بازی کنیم تو افاقه.

نرگس خانم از دیدن نغمه در آن وضع قلبش فشرده شد...

_خدا هیچ زنی رو بی سایه‌ی سر نکنه...

لیوان را از محمدرضا گرفت و بالای سر نغمه نشست.
با قاشق کوچکی که در لیوان بود، آهسته جرعه جرعه آب
قند را از میان لب‌هایش داخل دهانش می‌ریخت.

_پاشو عزیزدلم... پاشو...

محمدرضا نگران لب گشود.

_می‌خواین ببریمش درمانگاه؟ ها؟

_درمانگاه هم ببریش الان وضع همینه، می‌خوان سرم قندی
بزنن بهش.

خب همین قندو الان داریم می‌دیم دیگه خودمون.

چشمان نرگس خانم به اشک نشست و دست روی سر
نغمه گذاشت.

_خیلی جوونی برای این همه سختی... دلم برات کبابه...

رو به محمدرضا کرد که سر به زیر ایستاده بود.

_برو یه پیاله آب بیار یه کم بپاشم به صورتش بلکه
هوشیار بشه.

محمدرضا چشم گفت و از اتاق بیرون رفت.

#ژنرال

#پارت‌هفتادوششم

به یاد روزهایی افتاد که تازه پدرش را از دست داده بود.
گریه‌های شبانه روز مادر و خواهرانش...

بی‌تابی‌های وجیهه‌ای که چیزی از مرگ نمی‌فهمید و فقط
پدرش را می‌خواست.

از حال رفتن‌های مادرش...

سختی خرج خانه...

تازه آن‌ها مستأجر نبودند...

همان لحظه با خود عهد بست هرطور شده و به هر نحوی
که هست نگذارد تمام آن سختی‌ها و روزهای غم انگیز
برای حلما و نغمه هم تکرار شوند.

پیاله‌ی چینی را از آبچکان برداشت و زیر شیر آب گرفت.
زیر لب زمزمه کرد.

_خیالت تخت داش سعید، نمی‌ذارم آب تو دل زن و
بچه‌ت تکون بخوره.

ما کسی رو نداشتیم که اینجوری بگه بهمون، ولی من برای
زن و بچه‌ی تو کم نمی‌ذارم...

شیر آب را بست و با پیاله‌ی لبریز از آب به سمت اتاق
نغمه گام برداشت.

نغمه روی تخت نشسته و به تاج تخت. تکیه زده بود.

نرگس خانم دستش را گرفته و می‌فشرد.

محمدرضا بلند «یاالله» گفت و جلورفت.

نغمه فوری پاهای دراز شده‌اش را جمع کرد و چادرش را
جلو کشید.

_خدا رو شکر به هوش اومدین.

نغمه همچنان از خجالت سرخ شده بود.

__به...له... ببخشید تو زحمت انداختمون.

#ژنرال

#پارت هفتاد و هفتم

نرگس خانم لبخند زد و گفت:

__این چه حرفیه دخترم، تو هم مثل مریم و ملیحه، چه
فرقی داره.

فکر کن رضا هم یکی از برادراته!

قلب نغمه در سینه فرو ریخت...

برادر...

محمد رضا...

صحنه‌ی حرف زدنتان در حیاط خانه‌ی آنها در نظرش
آمد.

برادر بود برایش؟!

می‌توانست برادر ببیندش؟!

و اینچنین پاسخ داد که بله! باید برادر ببیندش!

نکند یادش رفته بود که یک زن بیوه است با یک فرزند
یتیم و محمد رضا مردی مجرد و خوش‌نام که رفیق صمیمی
همسر مرحومش بوده...

اشکی را که بی اختیار از گوشه‌ی چشمش راه گرفته بود را با
پایین روسری‌اش مهار کرد و بینی‌اش را بالا کشید.

محمدرضا لب گشود.

_درست می‌گن نرگس مامان نغمه خانم.
فکر کنین منم مثل جلال... مثل جلیل... منم یه برادرتون...
به خدا مرد نیستم اگه چیزی بخواین و کاری داشته باشین،
نه بیارم.
اصلا از این له بعد هر کاری داشتن فقط به خودم بگین.
هر چی نیاز داشتن به من بگین.
فکر هیچی دیگه هم نکنین، زن و بچه‌ی سعید، ناموس منم
هستن.

اشک‌های نغمه بیشتر راه گرفت.
کاش حرف نزنند... کاش بیشتر نگوید...

کاش بیش از این آتش به خرمن رؤیاهای شیرینش
نیاندازد...

#ژنرال

#پارت هفتاد و هشتم

چند دقیقه‌ای که گذشت، نرگس خانم برخاست.

_خب دیگه، شکر خدا بهتری، ما رفع زحمت کنیم.

نغمه هم قصد برخاستن کرد که نرگس مامان دست روی
شانه‌اش گذاشت.

__بنشین دخترم، نمی‌خواه بلند شی.
خودمون راهو بلدیم، تو استراحت کن.

سپس رو به محمدرضا کرد.

__برم ببینم وجیهه حلما رو خوابوند یا نه.
بعدش بریم.

__باشه.
صدام بزنین.

نرگس خانم که از اتاق بیرون رفت، نغمه خدا خدا می کرد
محمدرضا هم برود اما اینطور نشد.

در عوض محمدرضا در را تا نیمه بست که صدایشان
بیرون نرود و دوباره نزدیک تخت ایستاد.
مردد پرسید:

_نغمه خانم شرمنده این سؤال و می پرسم... شما بیماری
خاصی دارید؟

نغمه با تعجب نگاهش کرد و فوراً رو برگرداند.

_نه.

_آخه حلما یه چیزایی می گفت.

نغمه با نگرانی سر بلند کرد.
می ترسید بچه‌ی زیان درازش حرف نامربوطی زده باشد.

...چی گفته؟

#ژنرال

#پارت هفتادونهم

محمد رضا دستانش را در جیب شلوارش برد.

_هیچی... فقط گفت مثل اینکه چند بار دیگه هم اینجوری شدین.

لب‌هایش را ترکرد و پاسخ داد.

_چیز خاصی نیست آقا رضا...

_چیز خاصی نیست؟! یهو از حال برید اونم تنها با یه دختر بچه که کاری از دستش برنمیاد!
امشب من نبودم چی می‌شد؟!

بغضی غریب گوی نغمه را می‌فشرد...

_چیزی نمی‌شد... به هوش می‌اومدم بالاخره...

محمدرضا کفری شده بود، آنقدر که ضمائر جمع و مفرد را
گم کند....!

_اصلا به حلما فکر می کنی؟ می دونی این بچه کسی رو نداره
جز تو.

عموش که زندانه! دایهاش هم که ماشالله غیرت! یه سر
از خواهرشون نمی زنن مبادا مجبور شن یه دونه نون
دستشون بگیرن بیارن براش.

اشک های نغمه بی صدا بر گونه اش روان بودند.

_می دونم...

محمدرضا عصبی دندان بر هم سایید.
تلاش می کرد صدایش بلند نشود، فقط از حرص رگ
گردنش برآمده بود...

می‌دونی و اینجوری به فکر خودت نیستی؟!
حلما چند بار دیگه مادرشو بی‌حال ببینه؟!

می‌دونی بچه به من چی می‌گه؟!
برگشته می‌گه مامانم گفته نمی‌میره، نترسم هر وقت
اینجوری شد!
روحیه و احساس اون بچه بازیچه‌ست؟!
آره؟!

#ژنرال

#پارت‌هشتادم

نغمه آرام لب زد.

_تا از چیزی خبر ندارین کسی رو متهم نکنین آقارضا...

_فردا میام دنبالت می‌ریم دکتر.

نغمه چادرش را توی صورتش کشید تا اشک‌هایش پنهان
بماند.

_نیازی نیست... قبلا رفتم...

خب؟!

نغمه نمی‌توانست حرف بزند...
چه می‌گفت؟! که پول نداشته داروهایش را بخرد؟!
که برادرش گفته نمی‌تواند به او پول قرض بدهد؟!

_چیز خاصی نیست... از اعصابمه.
وقتی فشار عصبیم زیاد باشه اینجوری می‌شم.

_خب دارو دواپی چیزی نداده؟ مگه می‌شه همین جوری
پیش بری؟

با عصبانیت ادامه داد:

_کدوم دکتر بوده؟ تا من فردا برم گِل بگیرم در مطب
خراب شده‌ش و...

نغمه هول شده تند تند اشک از گونه زدود.

_نه نه، دکتر خوبی بود بنده خدا.
دارو هم داده.

_آره دارم نتیجه‌ی درمانش و جلو چشم می‌بینم!
دارو هم داده و وضعیت اینه!

نغمه که دیگر راهی برای بهانه آوردن نداشت آرام لب زد:

_داروهاش و نخریدم...

#ژنرال

#پارت‌هشتادویکم

محمدرضا جوش آورده بود و دلش می‌خواست مادر و خواهرش آنجا نبودند تا بتواند عصبانیتش را فریاد بزند. ولی دندان بر هم سایید و تلاش کرد ولوم صدایش را پایین نگه دارد.

_نخریدی؟ نمی‌تونستی خودت بخری، می‌دادی داداشای تن لشت بخرن.

نه؟ می‌دادی منِ گردن شکسته بگیرم!

نغمه اشک‌هایش را زیر چادر پنهان می‌کرد.

در دل فقط افسوس می خورد که ای کاش محمدرضا این همه محبت و توجه خرج او و فرزندش نکند...

حتی اگر برادرانه باشد... باز هم موجب لرزیدن قلب تنها و تشنه ی محبتش می گشت...

محمدرضا که سکوت او را ادامه دار یافت، با حرص لب گشود.

—پاشو یه دقیقه بده من نسخه ت و.

بلافاصله گفت:

—یا نه نمی خواد پاشی حالت خوش نیست.
بگو کجاست نسخه تا خودم ورش دارم.

نغمه صدایش می لرزید.

_برید بیرون لطفا آقارضا... خوب نیست اینجا وایستادین
مادرتون بیرونن...

لحن محمدرضا به دور از لطافت بود.

_شما به مادر خواهر من کار نداشته باش.
گفتم اون نسخه رو بگو کجاست ورش دارم.
بعد سر خرو کج می کنم می رم، خوب شد؟

#ژنرال

#پارت هشتاد و دوم

نغمه طاقت این را نداشت که محمدرضا به خود توهین کند.

_دور از جون.

عصبی از رفتارهای نغمه غرید:

_دِ می گی کجاست نسخه یا روی سگم بالا بیاد؟!

نغمه از ترس اینکه صدایشان را کسی نشنود و ماندن محمدرضا هم در اتاق طولانی نگردد، دست دراز کرد و انگشت اشاره‌اش را به سمت دراور نشانه گرفت.

روی دراوره...

محمدرضا بی درنگ به سمت دراور رفت و نسخه را برداشت، تا زد و در جیبش گذاشت.

_داروهارو می گیرم میارم.
عزت زیاد.

و از اتاق خارج شد.
مادرش و وجیهه را در حال ندید، بنابراین به سمت اتاق حلما گام برداشت.

نرگس مامان روی تخت حلما نشسته و برایش قصه می گفت.

وجیهه هم تنگ در آغوش کشیده بودش و مشغول نوازش
موهای دخترک بود.

از دیدن این صحنه لبخند بر لبش نشست.
آهسته دو تقه به در کوبید و گفت:

_خوابیده؟

ناگهان حلما راست نشست.

_نخیرم، من که الان خوابم نمی‌بره.

و انگشتان هر دو دستش را بالا آورد و رو به محمدرضا
گرفت.

_قراره خاله نرگس برام اینقده قصه بگه تا بخوابم.

#ژنرال

#پارت هشتادوسوم

نرگس مامان خندید و گفت:

_جوجه رنگی، آخه من حتی بخوامم نمی تونم اون همه
قصه برات بگم.
بلد نیستم که.

لب‌های حلما آویزان شد.

— پس منم نمی‌خوابم.

و از روی پای وجیهه برخاست.

— الانم می‌رم برنامه کودک می‌بینم اصلنِشَم.

وجیهه دستش را گرفت.

— خاله جون الان نصف شبه، وقت خوابه.

بچه‌ها که نباید تا این موقع شب بیدار بمونن عزیزم.

حلما لجبازانه پا بر زمین کوبید.

_نه... می... خوام!

نرگس خانم رشته کلام را به دست گرفت.

_قربون چشمای خوشگلت بره خاله، بیا بذارمت روی پام
لالایت بدم بخوابی.
خوبه؟

از آن وقت‌هایی بود که حلما را نمی‌شد به هیچ صراطی
مستقیم کرد.

_نه... نمی‌خوام.

وجیهه دوباره تلاش کرد.

__بین جوجه‌ی قشنگ خاله، مامانت مریضه، حالش خوب نیست.

اگه تو نخوابی اونم نمی‌تونه بخوابه.

بعد اگه نخوابه و استراحت نکنه حالش هم خوب نمی‌شه ها.

#ژنرال

#پارت‌هشتادوچهارم

حلما سرتق جواب داد.

_الان چون که بابا ندارم مامان نغمه‌م هی مریض می‌شه.
لابد اونم مثل من دلش باباش و می‌خواد.
بابا هم نداره... مثل من... منم بابا ندارم...

چشمان وجیهه و نرگس خانم به اشک نشست...
حتی این بچه هم فهمیده بود که نبودن پدرش اوضاع
زندگی‌شان را سخت کرده است...

محمدرضا انگشتانش را گوشه‌ی چشمانش گذاشت و
فشرد.

غم بر دلش خانه کرده و اعصابش به هم ریخته بود.

دلش می‌خواست به برادران نغمه زنگ بزند و به باد فحش بگیردشان که تنها خواهرشان را اینگونه در میان انبوه سختی‌ها رها کرده اند.

روی دو زانو بر زمین به حالت نیمه نشسته درآمد.

__ بیا بغل عمو ببینمت تو رو وروجک.

حلما از خدا خواسته دوید و خود را به آغوش پر مهر محمدرضا افکند.

دستان کوچکش را محکم دور گردن او گره زد و سر بر شانه‌اش نهاد.

__ مامانم خوب می‌شه عمو؟

محمدرضا او را سخت به خود فشرد.

_آره عمو، چرا نشه، خوب می شه، زود هم خوب می شه.

#ژنرال

#پارت هشتاد و پنجم

نرگس خانم و وجیهه چشمه‌ی اشکشان جوشیدن گرفته و
قصد بند آمدن هم نداشت.

محمد رضا حلما را از خود جدا کرد و ایستاد.

_بساط آبغوره گیری رو جمع کنین فعلا، فصل غوره تموم شده.

وجیهه معترض گفت:

_داداش...

محمدرضا جدی به او چشم دوخت.

_عوضِ آه و ناله، تا من می‌رم داروهای نغمه خانم و از داروخونه بگیرم بیارم حواست به این بچه باشه.

مادرش با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید.

_داروی چی رضا جان؟

سر خود که نمی‌شه دارو گرفت، بذار فردا خودم می‌برمش
دکتری جایی نشونش می‌دم یه آزمایش براش بنویسن.

_سر خود نمی‌گیرم ماما جان، دور سرت بگردم که انقدر
مهربونی.

_پس چی مادر؟ ها؟

_خودشون قبلا با برادرش رفتن دکتر.
نسخه‌ی دکتر و نگرفتن.

_تو از کجا می‌دونی آخه؟

_الان گفتم فردا ببریمشون دکتر، گفتن که رفتن قبلا.

دست در جیبش کرد و نسخه را بیرون آورد.

_اینها نسخه.

_خب دکتر نگفته چه شه؟

_مثل اینکه گفته از فشار عصبیه.

#ژنرال

#پارت هشتادوششم

نرگس خانم دست روی قلبش گذاشت.

_آخ که هر چی از سوزش دلم برای این دختر و بچه‌ش بگم
کمه...

آخه توی این سن کم بیوه شدن کم بود که حالا ناراحتی
اعصاب هم گرفته...
مادرت بمیره...

وجیهه باز احساساتش غلیان کرده و با گریه گفت:

_چرا هر چی بلاست سر نغمه خانم میاد... انقدر خانم
خوب و مهربونیه... خدا چرا این همه سختی می‌ده بهش
آخه...

نرگس خانم تند شد.

_کفر نگو دختر.

درسته نغمه خیلی خانم و خوبه اما خدا که نعوذبالله
دشمن بنده‌هاش نیست.

یه صلاح و حکمتی تو کارش هست.

و دستانش را به آسمان بلند نمود.

_الهی به حق این شب و روزای محرم یه بخت خوب
نصیب و قسمت این دختر بشه.

یه مرد سر به راه و خانواده دوست که زیر این بچه روزی پر
و بالش بگیره.

محمدرضا دلیل عصبانیتش از این دعای مادرش را
نمی‌فهمید.

فقط می دانست از ته دل می خواهد که این دعا مستجاب نشود!

_خیلی خب، من برم بگیرم داروها رو.

نرگس مامان باز به حرف آمد.

_چرا داداشش نگرفته؟ مگه نمی گی با داداشش رفتن دکتر؟

#ژنرال

#پارت هشتاد و هفتم

تا محمدرضا بخواهد پاسخی بدهد، حلما شروع به حرف زدن کرد.

_دایم گفت پول نداره داروهاش و بخره. گفت پول دکترش هم زودی بهش برگردونه چون که قسط داره. مامانمم کلی گریه کرد.

محمدرضا حرصی شده چشم در کاسه چرخاند.

_لااله الا الله!

نرگس خانم لب گشود.

_الهی غیرت بره زیر خاک مرد!
برای پول دکتر خواهر مریضت منت کردی...؟!
الهی خدا جوابتون و بده که قلب این دختر و اینجوری
می شکنین!

حلما نگذاشت آتششان خاموش شود و باز هیزم به هیمن
ریخت.

_تازشم مامانم گفت من که پول ندارم، داییم گفت تن
لشت و وردار برو یه جایی سرکار.

تازه تازه، خاله منم گفتم گشمنه، داییم دعوام کرد گفت
کارد بخوره شکمت.

مامانم انقده گریه کرد خاله...
داییم گفت برو سرکار که خرج شکم توله سگت و بدی.

رفت و کنار نرگس خانم نشست.

_خاله؟ کارد چیه؟ توله سگ فحش زشته؟

نرگس خانم دست نوازش بر سر دخترک کشید.

_ولش کن خاله جان، داییت بی عقله.

هر چی گفته چرت و پرت بوده تو گوش نکن.

#ژنرال

#پارت هشتاد و هشتم

محمدرضا ولی تاب تحمل نداشت.
از حرص و عصبانیت در حال ترکیدن بود.
چطور برادری می‌توانست در حق تنها خواهر و
خواهرزاده‌اش چنین رفتاری کند...؟!

دوست داشت همان لحظه کاری کند...
زنگی... تماسی... فحشی... توگوشی‌ای...
باید حرصش را خالی می‌کرد وگرنه طاقت نمی‌آورد.

موبایلش را که از جیبش بیرون کشید، وجیهه شصتیش
خبردار شد که قطعا قرار است کاری کند.
دستپاچه پرسید:

_داداش به کی زنگ می‌زنن این وقت شب؟

محمدرضا در حالی که دنبال شماره‌ی مهدی در
مخاطبینش می‌گشت گفت:

_باس یه کاری کنم، اینجوری نمی‌شه.

نرگس خانم برخاست و بازوی محمدرضا را گرفت.

_می‌خوای چی کار کنی مادر؟ حرفت نمی‌رسه عزیز من.
تو یه مرد غریبه‌ای، اونا برادرش... می‌خوای واسه‌ت حرف
دربیارن که به خواهرشون نظر داری؟

سر بلند کرد و در چشمان نگران مادرش خیره شد.

_به جهنم که هر چی می‌خوان بگن.

_آخه قریون قدت برم من، تو هیچی اصلا... فکر اون زنو بکن.

فکر کردی دیگه ولش می‌کنن؟ اونم جلال خر غیرت؟

#ژنرال

#پارت‌هشتادونهم

محمدرضا عصبی و کلافه موبایلش را بر زمین کوبید.

_دِ آخه غیرت مگه فقط به اینه که بگی چادر سر کن،
غریبه نبینت؟؟
من اون غیرت و گا..._

و ادامه‌ی حرفش را قورت داد.
هیچ وقت نزد زن‌ها و بچه‌ها فحش نمی‌داد و همیشه
جانب ادب را رعایت می‌کرد.

نفسش را پر حرص از بینی بیرون داد و رو به مادرش کرد.

_شما بگو چه کنم که از عصبانیت سخته نکنم ماما؟ ها؟
چی کار کنم که یادم بره به این بچه گفته کارد بخوره
شکمت..._

دست میان موهایش برد و ادامه داد:

_آخ که دلم می‌خواد برم دم مغازه‌ش با همون کارد شکمش و
سفره کنم.

بی‌غیرت بی‌ناموس!

وجیهه توی صورتش کوبید.

_خدا مرگم بده داداش... دستتون و به خون آلوده نکنین...

و نرگس خانم بازویش را کشید و مجبورش کرد به نشستن.
خود کنارش چهارزانو نشست و دست روی پایش گذاشت.

خوب حس و حال فرزندش را درک می‌کرد.

محمد رضا مردی نبود که بی‌احترامی به زنان و کودکان را تاب
بیاورد.

نمونه‌اش را بارها دیده بود که چگونه دمار از روزگار
مزاحمان نوامیس دیگران درآورده بود!

#ژنرال

#پارت‌نودم

نغمه و فرزندش که جای خود دارند...

زن و بچه‌ی رفیق شفیقش هستند... سعید جای برادر
نداشته‌اش بود...

و حالا کسی به فرزند سعید خدا بیامرز گفته کارد بخورد؟

به زن سعید گفته بالای چشمت ابرو؟!!

می دانست که اگر آرامش نکند حتی ممکن است همین الان
برود و خون راه بی اندازد.

بحث ناموس که به میان می آمد خون جلوی چشمانش را
می گرفت.

اگر الان آرام نمی شد، ممکن بود واقعا کاری که گفت را
انجام دهد....!

بازی با غیرت و مردانگی رضا ژنرال؟! بازی با آتش است...
قطعا می سوزاند کسی را که شوخی اش گرفته باشد!

نرگس خانم نوازش وار دست بر پای او کشید و دستش را
گرفت.

_آروم باش مادر، با این کار مگه کاری درست می شه؟

نون می‌شه تو سفره‌ی نغمه؟ پدر می‌شه برای حلما؟

محمدرضا مستأصل گفت:

_ شما بگین چی کار کنم مامان....

چی کار کنم که آروم بگیره این دل بی‌صاحبم؟!

چی کار کنم که جیگرم آتیش نگیره واسه این بچه؟!

#ژنرال

#پارت‌نودویکم

نفسی عمیق کشید تا اشک‌های جمع شده پشت پلکش را
مهار کند.

_که واسه بی کسی این بچه نمیرم؟ آره نرگس مامان؟ چی
کار کنه پسرت؟

بنشینم دست رو دست بذارم همین شما نمی گی خاک بر
سر بی وجودت؟ آره نرگس مامان؟

نرگس خانم اشک‌هایش بی محابا روان بود...
محمد رضا ادامه داد.

_چرا شما و بابا جوری بزرگم کردین که الان اینطوری عذاب
بکشم؟ چرا هی تو گوشم خوندین که زن و بچه ی اهل
محل ناموس منم هستن...

چرا هی گفتین بزرگی کنم... غیرت خرج کنم برای هم
محلی هام؟!

الان چی کار کنم نرگس مامان؟
بگو چی کار کنم تا ننگ این بی غیرتی پیشونیم و داغ نکنه...

که شب راحت سر بذارم رو بالشت...
بدون اینکه بی پدری این بچه عذابم بده...
شما بگو نرگس مامان...

چی کار کنم که سرت و بگیری بالا... که سرافکنده نباشی
پیش خدا؟!
که بابا راضی باشه ازم...
بگو فقط...

#ژنرال

#پارت‌نودودوم

نرگس مامان اشک از گونه زدود و لب باز کرد.

_به جای راه انداختن خون و خونریزی... مرخم شو رو زخم
حلما...

نون بیار سر سفره‌ی نغمه...

حواست و بده به این بچه... فکر کن بچه‌ی خواهرته...

منم تا جون تو تنم باشه کم نمی‌ذارم براشون.
نغمه هم دخترمه... فرقی نداره.
من آرزوی یه نوه‌ی دختر داشتم و خدا به خواهرات پسر
داد.

فکر می‌کنم حلما همون نوه‌ایه که همیشه از خدا خواستم و
حالا بهم داده.

فکر می‌کنم خدا به جای سه تا دختر، چهارتا دختر بهم
داده... نغمه هم جزوشون...
مادری می‌کنم براش.

تو هم برادری رو در حقش تموم کن...

وجیهه با حق حق گفت:

__به خدا خودم هر روز میام پیششون اصلا.
داداش منم هر کار بتونم می‌کنم...

تو رو خدا شما اون کارو نکن...

محمدرضا دست مادرش را بوسید و بر چشم نهاد.

_روی چشمم نرگس مامان.

شما امر کن، رضایی که واسه یه تهرون ژنرال، واسه شما
سرباز وظیفه‌س قربونت برم من...

_پیر شی الهی... خوشبختیت و ببینم الهی...

صدای نغمه که در چارچوب در ایستاده و تعجب از
چهره‌اش می‌بارید، به خود آوردشان.

_یا خدا... چی شده نرگس خانم...؟ چرا گریه می‌کنی...؟

#ژنرال

#پارت‌نودوسوم

نرگس خانم میان گریه لبخند زد و گفت:

—هیچی دخترم چیزی نشده نترس.

محمد رضا برخاست.

—با اجازه من برم تا داروخونه.

وجیهه گفت:

—برید داداش، ما هستیم تا شما بیاین.

نغمه با خجالت چادرش را محکم کرد.

—به خدا از خجالت روم نمی شه تو روتون نگاه کنم...
راضی به زحمتتون نیستم... می رفتم خودم بعدا...

محمد رضا اخم بر پیشانی نشانده.

—زحمتی نیست.

خجالت هم نداره.

حلما ایستاد و به سمت مادرش رفت.

_مامان خوب شدی؟

من به عمو و خاله نرگس گفتم دایی جلال چی گفته.
عمو رضا گفت پاره‌ش می‌کنه.

از این حرف وجیهه زیر خنده زد و چشمان نغمه گرد شد.

_باز تو خبر چینی کردی بچه؟

وجیهه بلند شد و دست حلما را گرفت.

_بدو بریم که اوضاع خرابه.

نغمه را کنار زدند و با خنده به هال دویدند.

محمدرضا از اتاق بیرون رفت و گفت:

__ با موتور می‌رم، زود برمی‌گردم.

نرگس مامان هم که همچنان نغمه را رنگ پریده دید.
لبخند به رویش پاشید و گفت:

__ چیزی نیست مادر، بیا بنشین می‌گم بهت.

#ژنرال

#پارت‌نودوچهارم

یک هفته‌ای می‌گذشت و حالا شب اربعین بود.
مسجد شلوغ بود و نغمه هم به همراه نرگس خانم و
خواهران محمدرضا به مسجد آمده بود.

در حین عزاداری حلما پا در یک کفش کرد که اّلا و بلا
می‌خواهد پیش عمورضایش برود.
نغمه هر چه کرد نتوانست جلودارش شود.
در نهایت هم با پادرمیانی نرگس خانم، وجیهه با محمدرضا
تماس گرفت و قرار شد حواسش به حلما باشد.

تماس را قطع کرد و برای اینکه در آن سر و صدا، صدایش
به گوش نغمه برسد، سر کنار گوشش برد.

_گفتم به داداش، گفت بیارینش حیاط مسجد.

بذارین من بیرمش نغمه جون.

نغمه دست حلما را گرفت.

_خودم می برمَش وجیهه جان، دستت درد نکنه.

برخاست و به سختی از بین جمعیت رد شدند و کفش پوشیدند.

از در ورودی بانوان خارج شدند و به کوچه که رفتند هنوز چند قدمی به در ورودی آقایان مانده بود که صدای آشنا باعث شد نغمه بایستد.

_نغمه خانم.

ایستاد و به پشت سر چرخید.

از دیدن حاج آقا فروش تعجب کرد!

_سلام حاج آقا.

فروزش جلو تر رفت و در دو قدمی او ایستاد.

_خوین شما؟

رو کرد به حلما که با اخم نگاهش می کرد.

_شما خوبی دخترم؟

#ژنرال

#پارت نود و پنجم

حلما فوری زبان درازش به کار افتاد.

_ به شما چه؟ مامانم گفته با غریبه‌ها حرف نزنم.

نغمه دست حلما را حرصی فشار داد.

_ حلما؟ این چه حرفی بود بی ادب؟! زود باش از حاج آقا
فروزش معذرت خواهی کن.

حلما بی تفاوت نسبت به این موضوع پا بر زمین کوبید.

—من و بیر پیش عمورضا.

حاج آقا فروش صدا بلند کرد.

—مهدی جان؟ بیا بیر این بچه رو داخل.

مثل اینکه می‌خواد بره پیش رضا.

مهدی جلو آمد و دست حلما را گرفت.

نگاه خشمگینی به فروش انداخت و رو به نغمه کرد.

—سلام عرض شد آجی.

نغمه بی آنکه نگاهش کند پاسخ داد.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

_سلام آقا مهدی.

باعث زحمت.

_نه بابا اختیار دارین.

و حلما را بغل کرد.

هیچ وقت از حاج آقا فروزش خوشش نمی آمد.

آمار گندهای پی در پی و یواشکی اش به اسم دین و اسلام را داشت و همین هم باعث می شد که نسبت به این صحنه که نغمه را به حرف گرفته مشکوک باشد.

_کاری داشتن صدام بزنین من همین اطرافم.

#ژنرال

#پارت نودوششم

نغمه سر به زیر جواب داد.

_دستتون درد نکنه، فقط مطمئن بشید حلما پیش آقارضا
می‌مونه.

_رو چشمم آبجی.

با ابروهایی در هم کشیده نگاه تهدیدآمیزی به فروش
انداخت و همراه حلما رفت.

فروش دانه‌های درشت تسبیحش را یکی یکی می‌انداخت.

—خوین ان‌شالله؟

—شکر، ممنون.

شما خوب هستید؟ حاج‌خانم خوب؟

—همه خوبن به لطف خدا.

چند ثانیه به سکوت گذشت و در نهایت نغمه لب باز کرد.

—اگه امری ندارین من رفع زحمت کنم.

فروزش تسبیحش را در مشت گرفت.

__یه چند کلوم می‌خواستم بگم.

__بفرمایید در خدمتم.

__شما کاری داری؟

نغمه متعجب از سؤال ناگهانی او سر بلند کرد.

__بله؟!

__منظورم شغله، شغلی دارین که درآمد داشته باشین؟

مات شدگی نغمه را که دید ادامه داد.

_سوء تفاهم نشه البته، جهت این می پرسم که بدونم حالا
که همسرتون به رحمت خدا رفته برای مخارجتون و کرایه
خونه مشکلی نداشته باشین.

#ژنرال

#پارت نود و هفتم

نغمه با خجالت چادرش را جلوتر کشید و محکم گرفت.

_راستش نه... کاری ندارم.

و ساده لوحانه منتظر بود فروشش برایش کاری پیدا کرده باشد.

_اگه کاری باشه که تو خونه باشه یا بتونم حلما رو هم با خودم ببرم خیلی عالی می‌شه.

فروشش لبخندی زد و تسبیح را در جیب کتش گذاشت.

_جسارت نباشه نغمه خانم، شما الان جوونی، برو رو داری، طالب داری.

نغمه به آنی سرخ شد و زبان فرو بست.

_الان با این شرایطی که شما دارین جایی هم بهتون کار نمی‌دن.

ولی خب من می‌تونم هزینه‌های زندگی شما و دختری و بدم.
به هر حال می‌دونین که من خدا رو شکر دستم به دهنم می‌رسه.

از طرفی توی اسلام هم مجرد موندن زن بیوه اکراه داره.
پس می‌شه با یه تیر دو نشون زد.
متوجهین که چی می‌گم؟! البته شما خودتون اول باید راضی باشین.

اشک ناخودآگاه گونه‌های نغمه را خیس کرد.
فوری با چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

_ممنون از این همه سخاوتمند حاج آقا اما...

#ژنرال

#پارت‌نودوهشتم

فروزش میان حرفش پرید.

_آره می‌دونم، می‌دونم.

هنوز عده‌تون تموم نشده، مشکلی نیست.

من حساب کردم از روز فوت اون خدا بیامرز تا الان سه ماه گذشته، یک ماه دیگه مونده فقط.

این یک ماه هم من هزینه‌ها رو تقبل می‌کنم برای حُسن
نیت، بعد از اتمام عده ان‌شالله صیغه رو جاری می‌کنیم.

نغمه دیگر نتوانست اشک‌هایی که پشت پلکش جولان
می‌دادند را کنترل کند.
با گریه گفت:

_من هم سن دختر شمام حاج‌آقا... خجالت بکشین...

پوزخند فروزش قلبش را سخت آزد.

_خدا رو شکر من دختر ندارم.

ضمناً بده خواستم ثواب کنم، گفتم یه کاری در حق شما و
بچه‌ی صغیرت کرده باشم؟

خوبی نیومده بهتون؟!!

_بچه‌ی صغیر من نیاز به پدر موقتی نداره!
دستتون درد نکنه حاج آقا، این لطفتون و در حق اونی بکنین
که اهلشه! من اهلش نیستم.

_لگد به بخت زن دختر!

_ما لگد مالِ خدایی هستیم حاج آقا، دستتون درد نکنه.

#ژنرال

#پارت‌نودونهم

مگر کوتاه بیا بود؟! مردک پیر هوسباز!

_با این وضع زندگیت کسی حاضر نمی‌شه بگیرت
دخترجان، این جوونا هم اگه دور و ورت می‌پلکن محض بر
و روته و اینکه یه استفاده‌ای ازت بیرن.
سنگ مفت‌ه گنجشک مفت!

نغمه با صدای لرزان لب گشود.

_می‌سپارمتون به سجاده‌ای که سرش نماز می‌خونید...
همون خدایی که خونه‌ش و طواف کردین جواب دلی که از
من شکستین و می‌ده...

غرور خرد شده‌اش را بغل گرفت و به سرعت به سمت در
قسمت مردانه رفت.

دیگر حال و حوصله‌ی ماندن در مجلس امام حسین (ع) را
هم نداشت.

دلش خانه‌اش را می‌خواست...
تختش...

فکر و خیال‌های واهی‌اش را...
سفیدبرفی نگاه کردن با حلما....

کنار در ایستاد و نگاهی به داخل حیاط انداخت.
حلما را خوابیده در آغوش محمدرضا دید.
نمی‌دانست باید داخل شود یا نشود.
نمی‌دانست چطور باید حلما را از محمدرضا بگیرد و برود.

یکی از پسر بچه‌ها می‌خواست از در بیرون بزند که نغمه
جلویش را گرفت.

—سلام پسر خوبی؟

پسر بچه با تعجب جواب داد.

—بله مرسی.

—می‌شه یه لطفی در حق من بکنی؟

بی‌زحمت آقارضا رو صدا بزن بیان اینجا.

یواشکی بهشون بگو مامان حلما جلو در منتظره .

پسر بچه برای اطمینان پرسید:

_آقارضا ژنرال؟

_آره، آقا رضا ژنرال.

_الان می رم می گم.

_دستت درد نکنه.

#ژنرال

#پارت صدم

پسریچه به داخل دوید و در چشم بر هم زدنی محمدرضا
در حالی که حلما را به بغل داشت و او آرام سر بر شانه‌اش
نهاد و در خوابی عمیق بود، جلوی در ظاهر شد.

_سلام.

محمدرضا بی‌حرف بیرون رفت و گام برداشت.
نغمه با تعجب پشت سرش تند تند گام برداشت.

_آقارضا بدینش به من می‌برمش خودم.
شما به عزاداریتون برسین.

محمدرضا سخت عصبی بود.

_میارمش.

_ولی....

_ولی و اما نداره!

نمی دانست علت عصبانیت او چیست.

_آقارضا صبر کنید یه لحظه.

محمدرضا گام هایش را سرعت بخشید.

_تو خونه حرف می زنیم.

نمی شه وسط خیابون بین این همه چشم و گوش.

نغمه هم تند تند قدم برمی داشت تا عقب نماند.

—چی شده آخه؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ نگران شدم.

—می‌رسیم خونه می‌فهمی.

هرچند حدس زدنش زیادم سخت نیست.

نغمه فوری متوجه جریان شد.

—فقط یه دوتا سؤال پرسیدن.

اصلاً دلش نمی‌خواست موجب دعوا باشد بنابراین راستش را نگفت ولی دروغ هم نگفت.

#ژنرال

جلوی در خانه‌ی نغمه رسیدند و محمدرضا حرصی گفت:

__ باز کن درو بریم تو، تا ببینم دو تا سؤال حاجی فروش چرا
باید اینجوری اشکت و دراره!

نغمه از کیف کوچک دوشی‌اش دسته
کلید را درآورد و سریع در قفل چرخاند.

محمدرضا وارد حیاط شد و نغمه هم پشت سرش.

جلوتر از محمدرضا به سمت در ورودی قدم تند کرد و آن را نیز گشود.

زودتر وارد شد و چراغ‌ها را روشن کرد.
در اتاق حلما را نیز باز گذاشت کنار ایستاد.

_بذارینش رو تختش.
دستتون درد نکنه.

محمدرضا آهسته حلما را روی تخت دراز کرد و از اتاقش بیرون رفت.

نغمه مؤذب ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد که محمدرضا از سردرگمی درش آورد.

رفت و روی کاناپه نشست و از او هم خواست که بنشیند.

__بیاین بنشینین منم یه دو تا سؤال دارم نغمه خانم!

نغمه رفت و رو به روی او نشست.
از خجالت حتی چادرش را هم سفت تر گرفته بود.

__بفرمایید امرتونو.

__چرا وایستادین وسط کوچه... جلو در مسجد.... با یه آدم
معلوم الحالی مثل فروشش خوش و بش کردن؟!

#ژنرال

#پارت صدودوم

نغمه با استرس گلویش را صاف کرد.

بنده‌ی خدا چشه مگه؟! احوالپرسی کرد...

نمی‌خواست محمدرضا را وارد مسائل و مشکلاتش کند
بنابراین لب فرو بست از گفتن حقیقت.

محمدرضا خود را جلو کشید و ابرو در هم گره زد.

احوالپرسی؟! که اینطور...

_آره... آره فقط احوالپرسی...

_هر کی با شما احوالپرسی کنه گریه می کنین؟

نغمه با حواس پرتی دست به گونه اش کشید.

_گریه؟ من؟ نه نه... نه گریه نکردم...

_واسه همین چشمتون قرمزه؟!

گیج گفت:

_چشمام؟ نه... نه قرمز نیست که...

بعد گویی بهانه‌ای یادش آمده باشد فوری ادامه‌ی حرفش را گرفت.

_آها... آره تو مجلس گریه کردم واسه اون حتما.

محمدرضا دیگر نتوانست بهانه‌های دم دستی او را تاب بیاورد.

_بسه دیگه این بهونه‌های صد من یه غاز!

برای اولین بار چشم دوخت به چشمان خون افتاده از گریه‌ی نغمه...

_چی می گفت اون پیری؟!

می گی یا برم از خود نسناسش پرسم وسط هیئت آبروش و علم یزید کنم؟!

نغمه رسما گیر کرده بود.
گفتنش یک جور بود و نگفتنش یک جور!

_دوست ندارم دعوا راه بی افته.

_شما بگو چی شده تا دعوا راه نیفته!

#ژنرال

#پارت صدوسوم

نغمه مانده بود بین گفتن و نگفتن.
محمدرضا برخاست.

__باشه، می‌رم از خودش می‌پرسم.

نغمه هم فوری از جا جست و هول شده گفت:

__نه نه... صبر کنین تو رو خدا...

__آخه شما هیچی نمی‌گی که!

برم از خودش می‌پرسم ببینم چه شکری خورده.

__می‌گم می‌گم، بنشینین شما.

محمدرضا سر جایش نشست.

—می‌شنوم.

نغمه رو تنگ گرفت.

—اول قول بدین نمی‌رین دعوا کنین تا بگم.

محمدرضا مشت محکمی روی رانش کوبید.

—دِ چی گفته مگه اون بی‌همه چیز که می‌ترسی برم دعوا
کنم؟!

استرس وجود نغمه را گرفته بود.

_گفتم قول بدین بین خودمون می‌مونه، دعوا هم راه
نمی‌اندازین با ایشون.

جایی هم حرفش و نمی‌زنین.

با حرص صدایش زد.

_نغمه خانم....

نغمه میان حرفش آمد.

_آقارضا... تا قول ندین نمی‌گم... زنگ می‌زنم به مادرتون
می‌گم که...

محمدرضا چاره‌ای جز قبول ندید.

_باشه! قبوله.

_همه‌ش.

_هر چی گفتین قبوله، باشه.

عصبی غرید.

_دِ می گی یا نه؟ مخم رد بده دیگه هیچی حالیم نیستا!

_باشه باشه می‌گم.

#ژنرال

#پارت‌صد و چهارم

بغض بر گلوی نغمه چنگ انداخته بود... بازگو کردن این
حقارت برایش عذاب الیم بود...

_گفتن که... مخارج من و حلما رو می‌دن....

سکوت کرد و نفسی گرفت تا بغضش نشکند.
محمدرضا با اینکه جمله‌ی بعدی را حدس می‌زد ولی باز هم
نخواست زود قضاوت کند.

_خب؟

نغمه آب دهانش را قورت داد تا بغض لعنتی‌اش هم به
همراه آن فرو برود...

_گفتن در ازاش صیغه بشم...

و دیگر نتوانست تاب بیاورد، چشمه‌ی اشکش جوشیدن
گرفت و آن مرواریدهای درخشان بر گونه‌هایش سُریدند.

محمدرضا از زور حرص و عصبانیت خورش به جوش
آمده و رگ گردنش برآمده بود.

مدام با خود می‌گفت که ای کاش همان جا دم مسجد
حسابش را رسیده بود.

کاش به نغمه قول نمی‌داد...

نغمه آهسته اشک می‌ریخت...

یک لحظه نگاهش به چشمان سرخ محمدرضا افتاد که
مردمک چشمانش چون ماهی سیاهی افتاده در کاسه‌ی
خون شده بود...

_خوین آقارضا؟ حالتون خوبه؟

محمدرضا انگشتانش را مشت کرده و می‌فشرد.

_خوبم؟! آره... خیلی خوبم!

نغمه سریع برخاست و به آشپزخانه رفت.
اشک‌هایش را پاک کرد و یک لیوان آب سرد از یخچال
برداشت.

به حال برگشت و لیوان آب را جلوی محمدرضا گرفت.

_بفرمایید، یه قورت آب بخورین زبونم لال اتفاقی نیفته
براتون، چشمتون به خون نشسته.

#ژنرال

#پارت صدوپنجم

از غم و رنج خودش فراموش کرده بود...
الان تمام فکر و ذکرش شده بود مرد خشمگینی با لباس
سیاه که روی مبل نشسته و مثل ازدهایی عصبانی به خود
می پیچید.

محمدرضا لیوان را از دستش گرفت و با صدایی گرفته
گفت:

_کاش زهر می‌دادی بخورم راحت شم از این خفت و
خواری....

_زبونتون و گاز بگیرین... دور از جونتون این چه حرفیه...

سر بالا گرفت و خیره شد به صورت رنگ پریده‌ی زن رنج
کشیده‌ی رو به رویش...

_قول می‌گیری از من که اینجوری غمباد بگیرم از غصه‌ی
حرف این نامردِ حرومی؟
کاش خودت می‌کشتی من و دردش از بی‌خیال نشستن کم‌تر
بود لامرّوت...

نغمه همان جا پایین پای محمدرضا بر زمین نشست و
چادرش را توی صورتش کشید و از ته دل هق زد.

_گریه نکن.... گریه نکن بیشتر دقّم نده...

نغمه با هق هق نالید.

_چی کار کنم منِ بی چاره... یه سایه‌ی سرم و از دست دادم
به خاطر دعوا...

نمی‌خوام شما رو هم از دست بدم آقارضا...

با دلی شکسته و رنجور زمزمه کرد:

_مگه نگفتین برادر من؟ نمی‌خوام برادرم و از دست بدم...

قلبش مچاله شد از بیان کردن این جمله...
برادر... مفهومی که برایش رنگ سیاه داشت... غم‌انگیز بود
و قلبش را پاره می‌کرد...

#ژنرال

#پارت‌صدوششم

محمد رضا هم حتی ته دلش از واژه‌ی برادر می‌لرزید...
آیا واقعا خودش را برادر نغمه می‌دید؟! هیچ‌کس هم
نمی‌دانست، خودش به خوبی با این حقیقت آشنا بود که از
برادر نغمه بودن حس خوبی ندارد...

_ عارم می‌شه من و برادرت بدونی!
هنوز انقدر لاقید نشدم که اسمم بنشینه وِردست داداشای
بی‌رِگت!

نغمه آرام چادرش را عقب داد و بینی‌اش را بالا کشید.

_ چی بگم آخه...

صدای زنگ در باعث شد سر هر دو به سمت آیفون
بچرخد.

محمدرضا مشکوک پرسید:

_ کسی می‌خواسته بیاد؟

_ نه... شاید وجیهه‌ست.

—ردش کن بره هرکی بود تا من برم، حوصله ندارم توضیح
تفسیر بدم این ننگو!

نغمه چشم گفت و برخاست.
صدایش را صاف کرد و آیفون را برداشت.

—بله؟

از صدایی که شنید مو بر تنش راست شد اما برای اطمینان
پرسید:

—شما؟

خودش بود... مسبب حال بدشان... چطور توانسته بود
بیاید تا اینجا! چطور خجالت نکشیده بود؟!

_امرتون و بفرمایید.

#ژنرال

#پارت صد و هفتم

محمدرضا برخاست و نزدیک رفت.

با همان ابروهای در هم کشیده، دستش را پرسشی تکان داد
و بی صدا لب زد.

_کیه؟

نغمه پلک بر هم نهاد و گوش‌ی آیفون را زیر چادرش برد تا
بلکه از بیرون آمدن صدای حاج‌آقا فروش جلوگیری کند.

__ باز کن درو نغمه خانم، مهمون و دم در نگه نمی‌دارن.

نغمه با جدیت پاسخ داد.

__ من کسی رو دعوت نکردم.

__ باز کن پیام تو حیات دو کلوم حرف بزنیم.

__ من حرفی با شما ندارم، برید اینجا جلو در خونه‌ی من
و اینستین، خوبیت نداره.

_لااله الا الله! باز کن زن دو دقیقه حرفم و بزnm برم.

_باز نمی کنم! تشریف بیرین.

فروزش که نغمه را محکم دید، تسبیح درآورد و در حین
چرخاندن گفت:

_گفتم صیغه ناراحت شدی؟

محمدرضا که شصتیش خبردار شد چه کسی پشت در است
تا یک قدم به سمت در برداشت، نغمه هول شد....

نه می توانست صدایش کند... نه اسمش را بیرد...
چارهی دیگری نداشت... چادر مشکی اش را رها کرد و
پیراهن محمدرضا را از پشت کشید.

#ژنرال

#پارت صد و هشتم

محمد رضا ایستاد و خیره اش شد.

نغمه با چشمانی اشکی در حالی که نگاهش به رگ بیرون
زده‌ی شقیقه‌ی محمد رضا بود پاسخ فروزش را داد.

_احترام موی سفیدتون و نگه داشتم که دم مسجد
بی آبروتون نکردم حاج آقا.

شما هم دیگه حرفش و نزنین، منم انگار می‌کنم چیزی
نشنیدم، نه خانی اومده نه خانی رفته.

حالا هم برید لطفا، داداشام یهو بیان ببینن خون راه می‌ندازن.

صدای نیشخند فروزش از پشت گوشی هم آزاردهنده بود.

_فکر کردی انقدر خرم آبروی خودم و بیرم دختر جان؟ اول به برادرات گفتم، اجازه‌ت و از اونا گرفتم که اومدم جلو. وگرنه فکر کردی عqlم نمی‌رسه دم مسجد نباید جلوت و بگیرم؟!

بار چندم بود امشب اشکش بر گونه روان می‌شد؟! شمارش از دست خارج شده بود.

برادر... راست می‌گفت محمدرضا، آوردن نامش هم‌ردیف جلال و جلیل اهانت بزرگیست!

محمدرضا از دیدن اشک‌های نغمه دیگر تاب و تحمل از
کف داد.

تا قدم از قدم برداشت این بار نغمه با استرس مچ دستش را
میان انگشتان لرزان و سردش اسیر کرد...

#ژنرال

#پارت‌صدونهم

محمدرضا سر جایش خشک شد!
و نغمه بی آنکه دستش را رها کند گفت:

_من برادر ندارم حاج آقا فروش! اون دوتا لولو سر خرمن هم نیستن.

من کسی رو ندارم، بزرگتر ندارم، که اگه داشتم کسی که سن پدرمو داره به خودش اجازه نمی داد بهم پیشنهاد صیغه بده!

فروش گفت:

_به اونا کار ندارم، عقدت می کنم، مهرت هم همونجا سر خطبه می دم.
دیگه چی؟

_امیدوارم روز خوش نبینن... هم تو، هم اون برادرای بی همه چیزم...

گوشی آیفون را محکم کوبید و روی زمین نشست.

از ترس اینکه محمدرضا جلوی در نرود دستش را رها
نمی‌کرد.

او هم به تبعیت از نغمه روی زمین کشیده شد.

_به خداوندی خدا قسم که تاوان اشکای امشب تو پس
می‌ده... یعنی کاری می‌کنم پس بده!

نغمه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، جوری صدایش
را آزاد کرد و گریست که گویی همین الان خبر مرگ عزیزی را
شنیده است.

از دیدن عجز و ناتوانی آن لحظه‌اش، بغض حتی گلوی
محمدرضا را هم گرفت...

_گریه نکن... گریه نکن آتیشم زن...

به ابالفصل پا می شم می رم تشت رسوایش و جوری وسط
مسجد زمین می زنم که صدایش تا بازارچه و حجرهش وسط
شهر برسه.

#ژنرال

#پارت صدودهم

نغمه بی حواس فقط مچ دست محمدرضا را محکم تر فشرد.

_نه... قول دادین....

__بنشینم نگاه کنم که از فردا آق داداشای بی همه چیزت هر روز یه پیر پاتال بفرستن دم خونهت برا صیغه؟! آره؟!!

نغمه با حق حق جواب داد:

__قول دادی کاری نکنی...

__قول دادم دعوا نکنم! باشه دعوا نمی کنم! ولی...

زنک دیوانه شده بود؟ حالش را نمی فهمید! چادر از سرش روی شانه هایش افتاده و شال مشکی اش اندکی عقب تر رفته و ریشه ی موهایش دیده می شد.

اسلام و محرم و نامحرم را انگار از یاد برده بود! دست دیگر محمدرضا را هم گرفت و با التماس نالید.

_جونِ حلما... جونِ من... نکن... بمونه راز... اصلا فکر
کن امشب و ندیدی... نشنیدی چیزی از بخت سیاه
نغمه...

قلب محمدرضا لرزید... برای اولین بار در طول عمر
سی و دو ساله اش دستان زنی غیر از مادر و خواهرانش را
لمس می کرد...

همان زنی که چند وقتی می شد از فکرش بیرون نمی رفت...
اسمش که می آمد چای به گلویش می پرید، حرفش که می شد
غیرتش می قلید...

ولی چون بیوه‌ی صمیمی‌ترین رفیقش بود، چشم می پوشید
از حسی که در آستانه‌ی رُستن بود...
راضی شده بود به همان جای برادر بودن...

#ژنرال
#پارت‌صدویازدهم

اما امشب قضیه فرق داشت، دست گذاشته بودند روی
ناموسش!
اشکش را درآورده بودند... باعث عجز و زاری‌اش شده
بودند و او نتوانسته بود کاری کند!
حتی شده در حد یک آرام بغل گرفتن ساده...

زنی که رویش را همیشه تنگ می گرفت و در حرف زدن با او
نگاه از زمین بر نمی داشت، امشب آنقدر تحت فشار و درد
بود که بی محابا دستانش را گرفته و التماس می کرد این
جریان را پیش خودش نگه دارد.

دیگر نمی توانست این مرز را رعایت کند...
نه بعد از آن لرزشی که در قلبش حس کرد...
انگشتانش را مشت کرد و اعتماد به نفسش را یک جا جمع
نموده گفت:

—مَحرم من شو!

گریه‌ی نغمه به آنی بند آمد.
به گوش‌هایش شک کرد...

—چی؟

محمدرضا این بار خیره در چشمان اشک آلود نغمه لب
گشود.

_مَحرم من شو!

نمی‌خوام جای داداشای بی‌غیرت باشم، بذار از این به بعد
بشم مَرَد خونه‌ت...

نغمه گویی تازه به خود آمد و متوجه شد دستان محمدرضا
را سفت میان دستانش گرفته است.

دستپاچه دستانش را رها کرد و چادرش را روی سر کشید.

_من... من حواسم نبود اصلاً... تو حال خودم نبودم...
ببخشید... شرمندهم آقارضا...

#ژنرال

#پارت صدودوازدهم

به سرعت برخاست و قصد رفتن به سمت آشپزخانه داشت که محمدرضا پرچادرش را گرفت.

_من نمی گم صیغه... نمی گم یواشکی... که این چیزا تو مرام رضا ژنرال نبوده و نیست.

پشت سر نغمه ایستاد.

_من وقتی می گم بشم مرد این خونه یعنی عالم و آدم و خبر
می کنم که این خونه مرد داره، صاحب داره این زن و زندگی.

نغمه سر به زیر و بی صدا اشک می ریخت.

_گوشت با منه؟

نغمه صدایش می لرزید.

_من نیت بدی نداشتم آقارضا... فقط... فقط یه لحظه
خون به مغزم نرسید انگار.

فقط نمی خواستم باعث دردسرتون بشم.

برای همینم...

مکث کرد... حالا که متوجه کارش شده بود خجالت می کشید.

_برای همینم دستتون و گرفتم... عمد و قصدی نداشتم به جون بچهم.

_مگه من گفتم عمدی داشتی؟

رفت و رو به رویش ایستاد.

_نکنه فکر کردی چون دستم و گرفتی فکر کردم بهم نظر داری واسه همین این حرف و زدم!

نغمه چشم دوخته بود به خط اتوی صاف پاچه‌ی شلوار مشکی او که مرتب روی جوراب مشکی قرار گرفته بود.

_آره نغمه خانم؟ فکر کردی من الان جو گرفتم؟
به والله اگه اینجوری باشه.

#ژنرال

#پارت صد و سیزدهم

نغمه آرام لب گشود.

_دلیلش هر چی که هست، درست نیست.

_چرا درست نیست؟ من یه مرد مجردم توام یه زن
بی شوهر.

ازدواج خلاف شرعه؟

_نکته‌ش همینه، شما یه مرد مجردین من یه زن بیوه با یه
بچه!

جور درنماییم!

محمدرضا باعصبانیت خطابش کرد.

_نکنه چون رفیق اون خدابیا مرز بودم معذبی آره؟

_اصلا ربطی به این نداره.

_ها پس چی؟

رویش را تنگ گرفت.

_همون که گفتم؛ جور درنماییم.

_دلیل بیار! منطقی! محکم!
وگرنه حق بده فکر کنم داری بهونه می تراشی.

_بهونه نیست آقارضا، حقیقه.

_من قبولش ندارم.

_من دارم.

لجباز شده بود.

مثل تمام مواقعی که چیزی را می‌خواست و تا به دستش
نمی‌آورد از پا نمی‌نشست.

—من قبول ندارم! والسلام!

نغمه از کنارش عبور کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

—فکر کنم دیگه رفته باشه حاج آقا فروزش، شما هم برید
بهتره.

—داری بیرونم می‌کنی؟

—خدا نبخشه من و اگه همچین کاری کنم.

—پس چی؟ برم؟ همینجوری؟ بی‌خودکی برم ردِ کارم؟!

#ژنرال

#پارت صد و چهاردهم

نغمه کنار اوپن ایستاد.

_خب هر جور راحتین... نرید اصلا...

با چند گام بلند خود را به اوپن رساند و این سویش رو به
روی نغمه ایستاد.

— جوابم و بده بعد برم.

نغمه حتی ثانیه‌ای نمی‌توانست یه چشمان او بنگرد.

— جوابتون و دادم همون موقع.

— من جواب نشنیدم.

— دقت نکردین لابد... وگرنه واضح بود.

محمدرضا هر دو دستش را روی اوپن ستون هیکل
تنومندش نمود و به سمت نغمه خم شد.

— اونا جواب نبود، بهونه بود.

_از نظر شما شاید...

_نظر مظلرو ول کن بره؛ یه آره یا نه جواب حرفمه.
بگو تا برم.

_این حرف شما نشدنیه اصلا آقارضا... یه چیز محال...

_من همونم که محالات و ممکن می کنه.
هیچی واسه رضا ژنرال محال نیست.

_مادرتون...

میان حرفش آمد.

_مادرم خوشبختی بچه شو می خواد.

بچه‌ش کنار تو خوشبخته.

نمی‌دانست همین جملاتی که انقدر راحت بر زبان می‌راند
قلب نغمه را به بازی می‌گیرد؟
نغمه فقط خدا را شکر می‌کرد که تپش قلبش از زیر چادر
معلوم نمی‌شود.

_خانواده‌ی سعید...

#ژنرال

#پارت‌صد و پانزدهم

محمدرضا خوب می‌فهمید بهانه‌های مختلف این زن
ترسیده را...

_سه ماهه سعید به رحمت خدا رفته، خانواده‌اش جز
مراسم سه و هفت و چهلش اومدن ازت سر بزنن؟
اصلاً شما نه، از حلما... نوه‌شونه به هر حال.
زنگ زدن یه حالی ازش پرسن؟

نغمه زیرلب پاسخ داد:

_نه.

_پس بین داری بهونه میاری.
لابد الانم می‌خواهی بگی داداشات!

لب‌های نغمه به نیشخند باز شد.

_داداش؟! کدوم داداش؟!

من فقط یه مادر دارم که اونم تو جا افتاه فرق شب و روز و
نمی‌فهمه.

سر به طرفین تکان داد.

_داداش... اسم اونایی که برای خواهر جوونشون یه شوهر
پیر پولدار پیدا می‌کنن داداشه؟
اگه آره پس من دو تا ازشون دارم!

_قربون آدم چیز فهم.

خب الان حرفم همینه، تا کی باید بنشینم ببینم کی میاد در
این خونه رو بزنه؟

بعد شما از من قول بگیری که کاریش نداشته باشم، منم
غمباد بگیرم؟!

_آقارضا...

_آقارضا بی آقارضا.

من فردا با مادرم می‌رسم خدمتتون!

_چرا انقدر لجبازی می‌کنی شما...

#ژنرال

#پارت‌صدوشانزدهم

محمدرضا این بار جدی‌تر شد.

_مردا هزارتا دختر هم دورشون باشه باز چشمشون دنبال
زن بیوه‌ست!

سر به زیر گفت و نغمه چادر مشکی را زیر چانه سفت کرد و
نگاه به زمین دوخت.

_شکر خدا مردای این محل چشم ناپاک ندارن آقا رضا....
مثل خودتون مردونگی تو مرامشونه...

محمدرضا حرفی که نوک زبانش بود را قورت داد و گفت:

_آره خب درست می گی شما نمونهش چند دقیقه پیش
پشت در بود!

ولی پشت زن بیوه حرف هست... اونم وقتی تنها زندگی
می کنه با یه بچه!

نغمه عقب تر ایستاد تا زیاد در دید نباشد.

حرف محمدرضا باعث شده بود معذب شود...

به هر حال او زن بیوهای بود با یک بچه ی کوچک و
محمدرضا مرد جوانی که یک محل به سرش قسم
می خوردند...

می ترسید که اگر کسی محمدرضا را در خانه ی او ببیند چه
فکری خواهد کرد!

لب گزید و رویش را تنگ تر گرفت.

_تا داداشی مثل شما پشت من و بچه‌م هست کسی جرأت
نمی‌کنه نگاه چپ کنه به زن و بچه‌ی سعید خدابایامرز...

دستان محمدرضا مشت شد و رگ گردنش بیرون زد.
نغمه که سر به زیر پشت اوپن ایستاده بود، بدون اینکه
حال و روز او را ببیند ادامه داد:

_سعید خدابایامرز همیشه می‌گفت یه مرد آگه تو این دنیا
باشه که حاضر باشم چشم بسته زن و بچه‌م و بدم دستش،
اون رضا ژنراله...
داداش صداتون می‌زد همیشه...

#ژنرال

#پارت‌صدوهفدهم

سکوت محمدرضا که ادامه دار شد، نغمه لحظه ای سر
بلند کرد و صورت او را سرخ شده دید!
رگ برآمده‌ی گردنش با آن هیبت مردانه ترسناک بود...
با نگرانی گفت:

_آقا رضا... چیزی شده؟ گوشتون با منه..؟

محمدرضا دندان بر هم سایید و گفت:

_واسه همینه که اینجام نغمه خانم...! که دارم یقه جر
می دم می گم بذار محرمت شم...

نغمه با تعجب پرسید:

_واسه چی؟! چیزی شده؟! کسی چیزی گفته؟!!

در همین حین صدای دخترک کوچک مو خرگوشی باعث
شد هر دو توجهشان به او جلب شود.

_آخ جون عمو رضا اومده...

محمدرضا خم شد و دو زانو به حالت نیمه نشسته در آمد.

_ای جونم خوشگل عمو، بدو بیا ببینمت، مگه شما نباید
الان خواب باشی؟

حلما با آن تاپ و شلوارک صورتی‌اش بیشتر تو دل برو شده
بود.

دوید و خود را در آغوش محمدرضا انداخت.
نغمه گفت:

_عمو رو اذیت نکن حلما. بیا برو بخواب بچه، نگفتم نیا
بیرون؟!

حلما لبان سرخ غنچه‌اش را به پایین متمایل کرد و دستانش
را دور گردن محمدرضا قفل نمود.

_نوموخوام... دلم می‌خواد بغلش باشم.
دوستش دارم اصلنشم...

__بیا برو چشم سفید!

#ژنرال

#پارت صد و هجدهم

محمد رضا لبخند زد و دختر کوچولو را بوسید.

__کاریش نداشته باشین مامان نغمه، ایشون دختر خوشگل
خودمه.

حلما با شادی کودکانه گفت:

_راست می‌گی عمو رضا؟! واقعا دخترتم؟
یعنی می‌شه از این به بعد بهت بگم بابا رضا؟

نغمه با حرص توی صورت خود کوبید و از خجالت کم
مانده بود آب شود.

_این حرفا چیه می‌زنی تو ورپریده؟!
بیا برو تو اتاقت ببینم!

بعد هم محمدرضا را خطاب قرار داد:

_ببخشید تو رو خدا آقارضا... این بچه از وقتی فهمیده شده رنگ بابا ندیده... به بزرگیتون ببخشید شما...

حلما با همان لحن بچگانه گفت:

_عمو رضا خودش گفت من دختر خوشگلشم...
خب مگه دخترا به باباشون چی می گن؟

بوسه ای محکم و با محبت بر گونه ی محمدرضا کاشت.

_مگه نه بابا رضا؟

نغمه بی توجه به لبخند رضایت محمدرضا، جلو رفت و حلما را از آغوش او بیرون کشید.

_ شما برو اتاقت فعلا تا من بیام، وروره جادو!

حلما با لب های آویزان ایستاده و چشم از محمدرضا
بر نمی داشت.

محمدرضا گلو صاف کرد و گفت:

_اگه لایق بدونید پدری می کنم برای حلما...

#ژنرال

#پارت صد و نوزدهم

چشمان نغمه گرد شد و حلما با ذوق دستانش را به هم
کوبید.

_آخ جوووونمی جوووون، یعنی راستی راستی بابام می‌شی
عمو رضا؟

محمدرضا خم شد و سرش را بوسید.

_اگه مامانت لایق بدونه و اجازه بده، بله که می‌شم.

حلما دوباره ذوق زده پرسید:

_یعنی شبا هم میای پیش ما می‌خوابی؟
صبح که پاشم تو خونه‌ای؟!

محمدرضا خندید و نغمه ابرو در هم کشید و خودش را به
بی‌راهه زد.

_ شما لطف دارین آقا رضا ولی درست نیست بچه رو
هوایی کنید... بذارید همون عمورضا بمونید براش...
اینجوری کمتر آسیب می‌بینه...
به قول خودتون مردم پشت سر ما حرف می‌زنن... وای به
روزی که حلما شما رو بابا صدا کنه...

محمدرضا با جدیت گفت:

_ امشب ختم قائله می‌کنم نغمه خانم...

نغمه با تعجب لب باز کرد:

_ چطوری؟! ولی شما قول دادین...

محمدرضا سر بلند کرد و خیره شد به چشمان اشکی نغمه.

_محرمم که بشی هم پدر می شم برای بچه‌ت... هم پناهت
می‌شم از تیغ نگاه نجس غیر و غریبه...

#ژنرال

#پارت‌صدوبیستم

نغمه رو به حلما کرد.

—برو تو اناقت عزیزدلم، منم میام پیشته.

حلما با سادگی گفت:

—مامان محرم یعنی چی؟

—برو تو اناقت تا بعد بیام بگم.

حلما خمیازه‌ای کشید و به اناقش رفت.
سپس محمدرضا ایستاد و لب گشود.

—بگو قبوله و راحتمون کن نغمه خانم.

—اما...

_اما و اگر و ولی نداریم ما، یه کلوم ختم کلوم، من و
می‌خوای یا نه؟

در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود... می‌گفت نه همه امید و
رؤیاهایش نابود می‌شد.
بله می‌گفت؟ حرف مردم را چه می‌کرد؟
ناگهان چیزی یادش آمد.

_من هنوز عده‌م تموم نشده.
هر وقت عده‌م تموم شد تصمیم می‌گیرم.

_داری وعده سر خرمن می‌دی از سرت بازم کنی؟

هول شده جواب داد:

_نه به خدا...

_خیالم تخت؟

سر پایین انداخت و آرام گفت:

_مطمئن.

محمدرضا دیگر نخواست با اصرار بیش از حد او را بیازارد.

_رفع زحمت کنم دیگه، فقط فراموشتون نشه چی گفتم.

نغمه چشم گفت و محمدرضا پس از خداحافظی از در
بیرون رفت.

#ژنرال

#پارت صد و بیست و یکم

دو ماه بعد....

در این مدت محمدرضا به انواع و اقسام شیوه‌های مختلف دست یازیده بود تا بلکه بتواند دل نغمه را به دست آورد.

مرد بود و قلبش گیر...

پابند زنی که شوهر مرحومش، رفیق گرمابه گلستانش
بود...!

هر چه می کرد و هر چه می گفت حرف نغمه یک کلام بود:
«مردم چی می گن آقا رضا...»

و محمدرضا هربار تلاش می کرد با دلیل و منطق راضی اش
کند.

نغمه ته دلش می دانست که تمام این بهانه ها فقط به خاطر
این است که می ترسد نرگس مامان فکر دیگری راجع به او
کند.

دلش نمی خواست زنی را که این همه در حق او و فرزندش
لطف کرده بود برنجاند.

نرگس مامان حتی برایش کار فراهم نموده بود تا مجبور نباشد برای هر چیز دست دراز کند.

برای نغمه از همسایه‌ها و آشنایان سفارش کیک و ژله و سبزی سرخ شده و از این قبیل چیزها می‌گرفت، بدون اینکه نامی از او ببرد تا کرامتش حفظ شود.

حالا نغمه چطور می‌توانست پسر رشید او را پابند خود کند؟!

برای محمدرضا خیلی بهتر از اوها بود...

خوش چهره، خوش تیپ، خوش پوش، اهل کار و خانواده، معتمد چند محله... اسم و رسم‌دارِ نصف تهران بود این مرد!

روی هر دختری دست می‌گذاشت قطعا جواب رد نمی‌شنید...

#ژنرال

#پارت صد و بیست و دوم

نغمه با وجود اینکه فهمیده بود دل بسته شده ولی باز قلبش
رضا نمی داد به این کار...

فکر می کرد نمی تواند آنطور که لایق محمد رضا است برایش
همسری کند....

بنابراین هربار که محمدرضا حرف ازدواج را پیش می‌کشید
یا بحث را عوض می‌کرد یا به بهانه‌های مختلف تصمیمش
را به تعویق می‌انداخت...

دلِ نه گفتن را نداشت... همان‌طور که جسارت بله گفتن
نداشت...

محمدرضا اما با تمام این اوصاف دست از تلاش
برنمی‌داشت.

به بهانه‌ی دیدن حلما و خرید خانه و هر چیزی به آنجا
می‌رفت و خود را نشانِ نغمه و حلما می‌داد.

سخت به این بیت شعر معتقد بود که «از دل برود هر
آنکه از دیده برفت...»

و هرکاری می کرد تا از دیدگان نغمه و فرزندش دور نشود..
تا جایگاه هرچند کم و کوچکی که در دلشان برای خود باز
نموده را از دست ندهد.

در این مدت سعی کرده بود ارتباط هرچند اندکی با برادران
نغمه برقرار کند تا کم کم برای پیشنهاد ازدواج آماده شان
نماید.

سنجیده و به جا از نغمه و حلما پیش خانواده اش تعریف
می کرد و عکس العملشان را به دقت زیر نظر می گرفت تا
بداند برای بیان آنچه در دل دارد چه زمان و مکانی مناسب
است و به چه نحو باید خواسته اش را بر زبان بیاورد.

یک تنه تمام جوانب را تحت نظر داشت.
تلاش می کرد از همه طرف شرایط را مساعد کند تا راه
برایشان هموار باشد.

#ژنرال

#پارت صد و بیست و سوم

چند روزی می شد که حلما بیمار بود.
در تب می سوخت و اسهال مزید بر علت حال بدش شده
بود.

نغمه همه ی توانش را گذاشته بود که با درمان های طب
سنتی و خانگی خوبش کند ولی گویی آب در هاون می کوبید!

هیچ اثری نداشت... فقط روز به روز شرایط دخترک
سخت‌تر می‌شد.

هر چه به فکرش می‌رسید انجام داده بود و هر چه نرگس
مامان گفته بود را هم، ولی مفید فایده واقع نگشت.

قرار بود اول صبح به همراه وجیهه، حلما را دکتر ببرند.
وجیهه برایش از پزشک متخصص اطفال وقت ویزیت
گرفته بود.

کنار تخت حلما نشسته و دستمال را نم‌دار می‌کرد و روی
پیشانی‌اش می‌گذاشت که خوابش برد.

نمی‌دانست چقدر گذشته که با صدای ناله‌های ریز حلما از
خواب پرید.

سر از کنار تخت برداشت و با استرس دست روی
پیشانی اش گذاشت.

_داری تو تب می سوزی که...
چه خاکی تو سرم کنم حالا...
خدایا بچه م از دستم نره...

فوری برخاست و به حال رفت.
گیج بود و نگران... نمی فهمید الان چه کار باید بکند..

#ژنرال

#پارت صد و بیست و چهارم

تلفن را برداشت شماره‌ی جلال را گرفت.
هر چه بوق خورد کسی برنداشت.
ناامیدانه شماره‌ی جلیل را گرفت و باز هم انتظارش بیهوده
بود چرا که پاسخی دریافت نکرد.

چه خاکی تو سرم کنم خدا...

نالید و دست روی سرش گذاشت.
دور خود چرخ‌ی زد و ساعت روی دیوار را نگریست.

_آخه سه نصف شب تک و تنها چه غلطی کنم من...
خدایا رَحِمَتِ بیاد به بچم..._

اشک از چشمانش سرازیر شده و می جوشید.
مثل مرغ سرکنده بال بال می زد و راه نجاتی نمی یافت.

موبایلش را برداشت و به وجیهه پیام داد.
(سلام عزیزم، بیداری؟)

با اشک موبایل را کنار گذاشت.

_زنیکه‌ی احمق معلومه که خوابه...

به اتاق حلما رفت و دخترک را غرق در عرق و رویی زرد یافت.

لب‌هایش از شدت تب خشکیده و فقط صدای ناله‌ی آرامش قلب نغمه را می‌ترکاند.

دستمالی نمودار کرد بر پیشانی دخترکش نهاد.

_الهی مامان پیش مرگت شه...

تو خوب شو... هر چه قدر خواستی بلبل زیونی کن آبروی
من و بیر.. به خدا دیگه دعوات نمی کنم... فقط خوب
شو...

#ژنرال

#پارت صدوبیست و پنجم

حلما با ناله لب گشود.

_ما.. ما... ن..

_جانِ مامان... مامان به قریونت بره...

_با... با... او... مده...

صدای گریه‌ی نغمه بیشتر بلند شد و فریاد زد.

_خدا.... به دادم برس...

آخرین کورسوی امیدش محمدرضا بود...

_اون بنده خدام حتما خوابه...

ولی ته دلش نور ضعیفی می تابید که اگر خواب نباشد چه؟

سراسیمه برخاست و به حال رفت.

شماره‌اش را از دفترچه برداشت و با انگشتانی لرزان کلیدها را فشرد.

بوق چهارم به پنجم نرسیده می‌خواست قطع کند که صدای خواب آلود و دورگهی محمدرضا دلش را قرص کرد.

_الو... نغمه خانم...

نغمه باز بغضش ترکید و نالید.

آقارضا...

محمدرضا نگران گفت:

جانم، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

بچه‌م... حلما آقارضا...

محمدرضا به سرعت از روی تخت بلند شد.

حلما چی شده؟ چرا نصفه نیمه حرف می‌زنی زن؟

حلما حالش بده... داره می‌سوزه تو تب...

دارم میام حاضر شو.

تماس را قطع کرد و با عجله تی شرتش را تن زد.
شلوارش را پوشید و موبایل و کیف پولش را برداشت.

پژو پارس سفید رنگش را که خیلی وقت بود از پارکینگ
بیرون نبرده بود، با بسم الله بسم الله روشن کرد.
می ترسید باطری اش خوابیده باشد ولی شکر خدا روشن
شد.

تا خانه ی نغمه راهی نبود، دو دقیقه بعد رسید و پیاده شد.

#ژنرال

#پارت صد و بیست و هشتم

نغمه مضطرب و نالان کنار تخت حلما نشسته بود.
چشمه‌ی اشکش همچنان می‌جوشید و آهسته دست
دخترکش را که زیر سرم بود نوازش می‌کرد.

مدام آن لحظات در ذهنش تداعی می‌شد و اشک‌هایش
شدت می‌گرفت.

محمدرضا با نایلونی پر از دارو وارد شد و نزدیکش ایستاد.

_تبش که اومده پایین، دکتر هم گفت صبح مرخصه، دیگه
اشکات واسه چیه آخه...

نغمه فوراً اشک‌هایش را پاک کرد و بینی قرمز شده‌اش را
بالا کشید.

_داشت از دستم می‌رفت...
می‌گفت باباش و می‌بینه...

و باز دانه‌های اشک بر صورتش روان گشت.

_بند دلم پاره شد اون لحظه...

محمدرضا نایلون داروها را روی پای نغمه گذاشت و گفت:

_تب داشته هذیون می‌گفته یَحْتَمَل... مگه رضا مُرده باشه
که بند دل نغمه خانمش پاره شه...

کم و بیش این لفظ‌های عاشقانه و میم مالکیت را به کار
برده و برای نغمه عادی کرده بود.
و همین که نغمه هم واکنش بدی نشان نمی‌داد یعنی بدش
نیامده...

چشم از حلما گرفت و نگاهی به داروها انداخت.
مثل همیشه بحث را عوض کرد.

_داروهاش؟ دستتون درد نکنه... خدا واسه مادرتون
حفظتون کنه.

نمی‌دونم اگه شما نبودین باید چی کار می‌کردم.

#ژنرال

#پارت‌صدوبیست‌وهفتم

محمدرضا لب به خنده گشود.

_فقط برای مادرم حفظم کنه؟ دست شما درد نکنه دیگه!

نغمه سر به زیر پاسخ داد:

_برای همه مون..

_آسمون به زمین میاد بگی خدا واسه خودت حفظم کنه؟
بابا کشتی ما رو که...

نغمه از خجالت سرخ شده و بی‌خودی با چادرش ور
می‌رفت.

__چیزه.. خب...

__پاشو، بچه که خوابه، پرستارا هم ازش سر می‌زنن.
پاشو بریم تو محوطه بنشینیم یه کم هوا بخوره بهت.

__بمونم پیش حلما بهتره.

__دِ گفتم پاشو، همه‌ش باید لج کنی با من؟

__نه آقارضا، لجبازی کجا بوده...

__پس پاشو بهونه نتراش.

نایلون داروها را از روی پای نغمه برداشت و در یخچال
کوچک اتاق گذاشت.

_نشستی که هنوز!

نغمه بی میل برخاست و کش چادرش را روی سر مرتب
نمود.

نگاهی به حلما انداخت که رنگ و رویش از زردی درآمده و
حالا آرام خوابیده بود.

_خوابه بابا، خواب.

مطمئن باش حالا حالاها هم بیدار نمی‌شه، نترس.

نغمه به اجبار دل از فرزند کند و هم قدم با محمدرضا از
اتاق بیرون رفت.

سر راه هم به ایستگاه پرستاری که رسیدند، محمدرضا
سفارش حلما را کرد و بعد به سمت خروجی رفتند.

#ژنرال

#پارت صد و بیست و هشتم

نغمه در حیات بیمارستان، روی نیمکت تنها نشسته بود.
در فکر بخت و روزگارش بود و حواسش ب اطراف نبود.

محمدرضا با دو ماگ قهوه و دو تکه کیک شکلاتی در یک
سینی آمد و نشست.

سینی را وسطشان گذاشت و صدایش را درآورد.

_انقدر تو فکر نباش دیگه... دیدی که دکتر هم گفت
چیزی نیست، یه ویروس جدید همه بچه‌ها گرفتن.
خوب می‌شه.

نغمه اصلا در دنیای دیگری سیر می‌کرد.
دنیایی که در آن کنار دخترش شاد بود و تصویری محو از
مردی به هیبت محمدرضا را کنارش داشت...

محمدرضا بار دیگر صدا بلند کرد.

_نغمه خانم...

صدایی که از او نشنید، ترسید مبادا دچار شوک شده باشد.
آهسته از روی چادر دست روی شانه‌اش گذاشت و تکان
ریزی داد.

_نغمه...

نغمه از این تکان به خود آمد و هول شده رو به سمت
صدا چرخاند و با محمدرضایی مواجه شد که دست روی
شانه‌اش نهاده بود.

_ب... بله...

چند ثانیه هر دو خیره به یکدیگر می‌نگریستند.
چشمانشان عجیب با هم آشنا بودند...
نگاهشان هزاران حرف داشت...

#ژنرال

#پارت صد و بیست و نهم

چشمان محمدرضایی ک خواهان بود و نگاه نغمه‌ای که از این خواسته شدن خوشحال بود ولی هیچ بر زبان نمی‌آورد.

لحظاتی چند، محمدرضا دست از روی شانه‌ی او برداشت و لب‌گشود.

چند بار صدا زدم جواب ندادی، ترسیدم شوکه شده باشی...

نغمه هم سر به زیر افکند.

—خوبی الان؟

محمدرضا با نگرانی پرسید و نغمه زیرلی جواب داد.

—آره... خوبم...

محمدرضا یکی از ماگ‌ها را برداشت و به طرف او گرفت.

—بگیر بخور، قهوه‌س، حالت و جا میاره.

تمام شب و بیدار بودی، الان هم که لابد می‌خوای تا زمان ترخیص بنشینی بالا سرش؛ لااقل این و بخور جون داشته باشی.

نغمه با همان سر زیر افتاده، ماگ را گرفت و از گرمایش
حس خوبی گرفت.

_ممنون...

_نوش جونت.

همین عادی حرف زدن و توجه‌های ریز و درشت محمدرضا
بیشتر باعث می‌شد نغمه دلش بلرزد...

_ببخشید شما رو هم از خواب انداختم...

_این چه حرفیه آخه، حالا من هی می‌گم حلما عین بچه‌ی
خودمه، شما باز بگونه و بهونه بیار.

نغمه جرعه‌ای از قهوه نوشید و از گرمایش جان تازه یافت.

_قرار شد دیگه از این حرفا ننیم آقارضا...

_کی این قرارو گذاشته اون وقت؟ چرا من خبردار نشدم؟

#ژنرال

#پارت‌صدوسی‌ام

تکه‌ای کیک سرچنگال زد و سمت دهان نغمه برد.

__بخور این و رنگ به صورتت نمونده دردت به سر رضا.

نغمه از این همه محبت بغض به گلوش آمد...
حتی سعید خدایا مرز هم این قدر به او توجه و محبت
نکرده بود...

محمدرضا اندکی خود را بیشتر سمت او کشید.

__باز چرا گریه می کنی آخه؟ به قرآن اشکات و که می بینم دلم
می خواد خودم و از رو زمین نیست و نابود شم!

نغمه فقط بی صدا اشک می ریخت و هیچ نمی گفت.
محمدرضا چنگال را در بشقاب گذاشت و مشت محکمی
روی رانش کوبید.

_به خاطر من داری گریه می کنی؟
کاش بمیرم راحت شی از دستم...

نغمه فوری سر بلند کرد و تند تند کلمات را ردیف نمود.

_زیبونتون و گاز بگیرین... خدا نکنه...

_پس چی ها؟ چرا داری گریه می کنی الان؟
واسه خاطر من لامصبه دیگه لابد....

_نه به خدا...

محمدرضا ابروهای مشکی اش را به هم پیوند زد.

پس واسه چیه این اشکا؟ بگو تا برم باعث و بانیش و به
خاک سیاه بنشونم.

نامرد روزگار باشم دست بسته نیارمش به پات بیفته.

چطور می توانست بگوید آنقدر بی مهری دیده که حالا
جنبه‌ی محبت‌های ریز و درشت او را ندارد...

قلبش بازی در می آورد و برای او بی قراری می کند ولی عقلش
او را از پذیرفتن این محبت‌ها باز می دارد...

#ژنرال

#پارت صدوسی ویکم

محمدرضا نفسی عمیق کشید تا عصبانیتش را سر نغمه
خالی نکند.

_آخه عزیز من... عزیز رضا... یه کلوم بگو بینم کی خم به
ابروت آورده؟

کدوم بی همه چیزی بغض به گلوت انداخته؟ اشک به
چشمات نشونده؟

فقط یه اسم بگو بقیه‌ش با من.

نغمه نگاهش می کرد و به پهنای صورت می گریست...
آهسته و بی صدا...

مظلوم ترین زن دنیا بود آن لحظه...

محمدرضا سعی می کرد آرام باشد.

_کسی اومده دیدنت تازگی؟

نغمه به نشانه‌ی منفی سر تکان داد...

_تو کوچه خیابون کسی مزاحمت شده؟

و با اکراه گفت:

_فروزش و دیدی؟

نغمه در سکوت همچنان اشک می‌ریخت و حواسش پی آن
رگ برجسته‌ی کنار شقیقه‌ی محمدرضا بود که داشت
نبض می‌زد...

محمدرضا سکوت او را مثبت برداشت کرد و دوباره با
حرص روی پایش کوبید.

_به جان مادرم این دفعه نمی‌ذارم آب خوش از گلوش پایین
بره.

مرتیکه پیرسگ!

یه جوری آمار زنای صیغه‌ایش و برسونم دست پسرش که
شبونه جُل و پلاسشون و جمع کنن برن جایی که احدالناسی
نشاستشون!

#ژنرال

#پارت‌صدوسی‌ودوم

نغمه که متوجه شد باعث برداشت غلط او شده به حرف
آمد.

_نه نه... ندیدم من اصلاً ایشونو.

_ندیدیش؟

_نه به خدا... دیگه یک بار هم ندیدمش.

_داری راستشو می‌گی دیگه؟

_به جون خودم آره.

_خیلی خب حالا لازم نکرده جون خودت و واسه خاطر اون
لاشخور پیر قسم بخوری.

دوباره چنگال را برداشت و نزدیک دهان نغمه برد.

_بخور این و نای حرف زدن نداری حتی.

نغمه نمی دانست چطور دست او را پس بزند که ناراحتش
نکند.

_نمی تونم...

_نمی تونم نداریم، بخور بینم.

_از گلوم پایین نمی ره...

محمدرضا که نمی‌دانست این‌ها همه بهانه است!
فکر می‌کرد نغمه به خاطر حلما اینطور شده، پس از در
محبت وارد شد.

_ شما بخور این و دورت بگردم، حلما مامان مریض می‌خواد
چی کار؟ بخور که جون داشته باشی مراقبت کنی ازش.

نغمه دوباره اشکش راه افتاد...

_ لااله الا الله! باز که اشکت دم مشکته! بر شیطان بی‌پدر
لعنت!

لا اقل بگو چته من لامصب یه گهی بخورم!

نغمه میان گریه لبخند زد و گفت:

—هیچی نیست به خدا، فقط یه کم زیادی لوس شدم.

#ژنرال

#پارت صدوسی وسوم

باز کیک را جلوی دهانش برد.

—شما ناز کن، رضا نازت هم می خره خانم.

حالا این و بخور تا کل این بیمارستان و بسیج نکردم بیان
بخوابونت بهت ازین سرم مرمها وصل کنن.

نغمه آرام سر جلو برد و لب از لب باز کرد و کیک را به دهان برد.

محمدرضا لبخند زد و ماگ قهوه را بالا گرفت.

_آ باریک الله دختر خوب، حالا یه کم هم از این بخور.

نغمه که دیگر مقاومتش شکسته بود، سر جلو برد و جرعه ای قهوه نوشید.

_آفرین، حالا شدی خانم حرف گوش کن.

تکه ی دیگری کیک نزدیک دهان نغمه برد که نغمه این بار گفت:

_باشه می خورم، بدین خودم می خورم.

دِ نشد دِ، نداشتیم!

باس از دست خودم بخوری، به قول نرگس مامان اینا
لقمه‌ی محبته، جونش دو مطابقِ باقی لقمه‌هاست.

نغمه سرخ شده باقی کیک و قهوه را از دست محمدرضا
خورد.

و واقعا هم جانی تازه یافت.

گویی راست گفته بود نرگس مامان... لقمه‌هایی که با
محبت آمیخته باشد، دو برابر بقیه‌ی لقمه‌ها انرژی
می‌دهد.

در انتها با دستمال کاغذی‌ای که محمدرضا به دستش داد،
دور دهانش را پاک کرد و سر به زیر گفت:

دستتون درد نکنه، ممنون.

#ژنرال

#پارت صدوسی و چهارم

محمدرضا با لبخند صورتش را می کاوید.

_نوش جونت.

گوشت بشه به تنت.

نغمه باز خون به صورتش دوید و سر به زیر انداخت.

_اینطوری که چشم می‌دزدی ازم درم غنج می‌زنه برات.

نغمه چادرش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

_نگید اینجوری تو رو خدا...!

_چی جوری نگم خانم؟ خجالت هم دل می‌بره حتی.

نغمه نفس در سینه‌اش حبس شده بود...!

چطور می‌توانست بیشتر مقاومت کند؟

اصلاً کدام زنی را می‌شد سراغ داشت که بتواند در برابر

چنین حجمی از عشق‌ورزی مقاومت کند؟!!

محمدرضا دوباره لب گشود.

_دوماه گذشته‌ها خانم... قرار نیست دراری من و از
نسخی؟

نغمه آهسته گفت:

_چی؟

_از عده‌ت... گفتمی بگذره بعد جواب می‌دم.

_جوابم و دادم قبلا...

_منم گفتم گور بابای حرف مردم!

آقارضا...

_جانِ آقارضا... بابا در دروازه رو می‌شه بست ولی در دهن
مردم و نه!

بعدش هم مگه قراره خلاف شرع کنیم؟

خلاف شرع نیست... ولی خلاف عُرفه...

گور بابای عرف! چی می‌خوان بگن؟

_می‌گن هنوز کفن شوهرش خشک نشده با رفیق شوهرش
ریخته رو هم..._

_غلط کرده هر کی حرف بزنه، هر کی می‌تونه جلو خودم
حرف بزنه تا جر بدم دهندش و!
دیگه چی؟!

#ژنرال

#پارت صدوسی و پنجم

نغمه متوجه شد که دیگر نمی تواند روی این که مردم چه می گویند و مردم چه خواهند گفت مانور دهد، پس شیوه را تغییر داد.

_اصلا در و همسایه هیچی...

من به پدر مادر اون خدا بیامرز چی بگم...

چطور سر بلند کنم جلوشون؟

محمدرضا آماده‌ی همه نوع بهانه تراشی‌های نغمه بود.
از قبل به تمام این‌ها فکر کرده و پاسخی برای این سؤالات
و نظریات احتمالی نغمه در آستین داشت.

_چطور نداره، مگه قرار بوده تا ابدالدهر رخت عزا تن کنی
تاریک دنیا بشی؟

یه برادر هم داره که اونم زندونه! اون پیرمرد پیرزن چی کار
می‌تونستن بکنن برای تو و بچه‌ت وقتی حتی خودشون هم
برای نون شبشون محتاجن!

بعد بیان ناراحت بشن و با تو دعوا کنن که چرا می‌خوای
ازدواج کنی؟

مگه تو آدم نیستی؟ دل نداری؟

نغمه با تمام این حرف‌ها موافق بود ولی نمی‌خواست
بپذیرد.

_بالاخره من عروسم بودم... مادر نوه‌شون هستم
هنوزم...

_امشب کی به فریاد عروسم و نوه‌شون رسید؟
کی اومد نشست کنارش یه قورت آب دستش داد؟
ها؟ کدومشون؟ اونا اومدن؟ یا برادرای خودت؟

اصلاً زنگ زدی بهشون؟ اصلاً حتی دستت رفت که ازشون
کمک بخوای؟!

#ژنرال

#پارت‌صدوسی‌وششم

نغمه در حالی که دستمال کاغذی را ریز ریز می کرد گفت:

__به اون بندگان خدا زنگ می زدم چی می گفتم؟ نصف شب
زا به راهشون می کردم می گفتم حلما مریضه؟

کاری ازشون بر نمی اومد جز اینکه حرص و جوش بخورن و
دور از جوشون مریض شن...
به برادرانم هم زنگ زدم...

محمدرضا بسیار جدی گفت:

_خب؟ چی گفتن؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

_چه سؤالیه می‌پرسم! معلومه دیگه.

لابد یا گفتن به ما چه، یا گفتن اگه خودت پول داری بیایم
بیریمت!

نغمه بغض نشسته برگلویش را قورت داد.

_گوشی رو برنداشتن... حتما خواب بودن...

_نمی‌دونن خواهرشون بی‌شوهره؟ نمی‌دونن تنه‌است با یه
بچه؟

چرا باید گوشیشون و جواب ندن؟!
الان زیونم لال خدا نیاره اون روزو، اگه اتفاقی برای این بچه
می‌افتاد چی؟

شاید من گور به گور شده بودم... شاید من خواب به
خواب رفته بودم!
چی کار می‌خواستی بکنی ساعت دو نصف شب یه زن تنها
توی اون محله؟!

انقدر نفهم و گاون که نمی‌دونن باید آماده به زنگ
خواهرشون باشن؟!
چرا داری طرفشون و می‌گیری؟!

#ژنرال

#پارت صدوسی وهفتم

نغمه فوری گفت:

_نه به خدا نمی گیرم طرفشون و... می گم یعنی زنگ زدم
بهشون...

_کاش نزده بودی، سنگین تر بودی!
لاقل می گفتیم زنگ نزدی، اگه می زدی شاید قدم رنجه
می فرمودن!

_الان می‌خواین چی بگین آقارضا؟
به چی برسین؟ می‌خواین بگین من بی‌کس و کارم؟

لازم نبود زخمم بزنین... من خودم می‌دونم کسی رو ندارم...
نمی‌خواست خفتم بدین... خودم همه اینا رو می‌دونستم...

محمدرضا سینی را از میانشان برداشت و آن طرف خودش گذاشت.

کمی خود را به سمت نغمه کشید و فاصله‌ی میانشان را کم‌تر کرد.

_به جون خودم.. به جون خودت که می‌خوام دنیا نباشه...
به همین قبله‌ی محمدی قسم نغمه... بمیرم جوونیم خاک بشه اگه قصدم خواری و خفت دادنت باشه...

نغمه زیرلب گفت:

_دور از جون...

_بابا دارم اینا رو می گم که به خودت بیای.
یادت بیارم همینایی که نگرانی ناراحت بشن تو و بچته سر
سوزنی براشون مهم نیستین!

فقط می خوام بهت بگم که تو هم مهم نباشه برات نظر و
حرف اونا!

بذار بگن هر چی می خوان بگن... بذار ناراحت شن... تو به
فکر این شب و نصف شبایی باش که تنهایی...

#ژنرال

#پارت صدوسی و هشتم

نغمه آرام گفت:

_تباه می‌شه آینده‌تون...

_آینده‌ی من کنار تو و دخترته.

_پشیمون می‌شین...

_آدم از کاری که دوستش داره پشیمون نمی‌شه.

_درگیر زن یتیم و بچه‌ی یتیم شدن اون چیزیه که
می‌خواین؟

_نه دور سرت بگردم، عاشق زن همسایه‌مون شدم که از
قضا‌یه دختر کوچولوی شیرین هم داره که با بلبل زیونیش
خنده رو بهمون هدیه می‌ده.
بودن کنار این دوتا اون چیزیه که می‌خوام.

_دارین اشتباه می‌کنین...

_اگه اشتباه اینه کاش همه زندگیم اشتباه باشه...

نغمه اما کوتاه بیا نبود.

_قبول نکنم چی؟

_انقدر می‌رم و میام؛ انقدر در گوشت از عشق و عاشقی
می‌گم که قبول کنی.

_اگه نکنم...؟

_من آدم دست کشیدنم؟ رضا ژنرال و اینطوری شناختی؟
اونقدر می‌گم که خسته شی از رد کردنم، قبولم کنی کنارت.

سر بالا گرفت و گفت:

_نرگس خانم آرزوها داره واسه تک پسرش...

_آرزوی نرگس خانم خوشبختی تک پسرشه، تک پسرش
هم کنار تو خوشبخت می‌شه.

به من اطمینان کرده که اجازه داده پسرش مردونگی کنه
واسه م... حالا پیام بگم ببخشید حاج خانم من می خوام
عروستون بشم؟

#ژنرال

#پارت صدوسی ونهم

محمدرضا لبخند بر لب نشاند.

این سؤال و جواب های نغمه علامت خوبی بود؛ یعنی سد
مقاومتش شکسته است.

_ شما قرار نیست بیای بگی می‌خوای عروس ننه‌ی من بشی
که!

ننه‌ی من قراره بیاد بگه نغمه خانم عروس گل من شو.
این پسر من دل و دینش و باخته به اون دو تا چشم
سیاهت.

نغمه حتی از شنیدن این حرف‌ها هم قند در دلش آب
می‌شد.

اما به روی خودش نیاورد.

_ خواهراتون...

_ فکر کردی خواهرای من رو حرف من و مادرم حرف
می‌زنن؟

_ من اصلاً نمی‌تونم تو چشمشون نگاه کنم...

محمدرضا با خنده گفت:

_خب تو چشمشون نگاه نکن، یه ور دیگه نگاه کن.

نغمه با این شوخی محمدرضا، سر بلند کرد طلبکار گفت:

_شوخی نمی کنم ها... خیلی ام جدی ام.

_منم جدی ام.

_وا!

_والا.

نغمه هم خنده‌اش گرفته بود هم نمی‌خواست بخندد و
اینگونه پالس مثبت به محمدرضا دهد.

_نمی‌شه آقارضا.

_باز که نه آوردی رضا فدات.
یه کمی هم با این دل بی‌صاحب ما راه بیا...
جای دوری نمی‌ره به ولله.

#ژنرال

#پارت‌صدوچهل

گونه‌های نغمه رنگ گرفت.

_خدا مرگم بده... نزنین از این حرفا تو رو خدا.

_باس عادت کنی دیگه دورت بگردم، زیون من به چیزی جز
اینا نمی‌چرخه.

چادرش را جلو کشید.

_من می‌گم نره، شما می‌گی بدوش؟

_نه تنها می‌گم بدوش، بلکه می‌گم حامله هم هست.

نغمه چشمانش گرد شد از این بی پروایی محمدرضا.
چادرش را جلوی دهانش گرفت تا لبخندش معلوم نشود.

محمدرضا سرش جلو برد.

_ما دل نداریم نغمه خانم؟ همه‌ش باید اشک و ناراحتی‌های
دل‌بندمون و ببینیم؟

نوبه‌ی لبخند که می‌رسه باس بپوشونی مبادا چشممون به
لبخندت بیفته از خوشحالت جیگرمون حال بیاد؟

نغمه از خجالت روی سر بالا گرفتن نداشت.
محمدرضا ادامه داد.

_دِ قریون اون خنده‌ت بره رضا، یه بله هم بگو دل ما رم
شاد کن خدا بابات و بیامرزه.

نغمه همچنان چادرش را کنار نمی‌برد.
دلش قیلی ویلی می‌رفت از حرف‌های محمدرضا و می‌ترسید
لبخندش همه چیز را لو دهد.

از همان زیر چادر لب گشود.

_نه آقا رضا... گفتم که هر ور این قضیه رو بگیری یه ور
دیگه ش می‌زنه تو ذوق.
والله بالله نمی‌شه.

#ژنرال

#پارت‌صد و چهل و یکم

محمدرضا خیلی جدی گفت:

— یعنی نمی‌خوای من و؟ تا الان حرفات و می‌ذاشتم به پای
نازهای زنونه؛ ولی اگه خداوکیلی بدونم که نمی‌خوای من و،
یه جور از جلو چشمت ناپدید می‌شم که رد و پی‌ام هم
نبینی.

نغمه مگر می‌توانست نبیندش؟! می‌شد تاب بیاورد ندیدن
اوپی را که حالا عزیزتر شده بود از جان؟
محالات بود!

چیزی در دلش تکان خورد از این حرف...

چه باید می‌کرد؟ تمام حرف‌های محمدرضا را قبول داشت
ولی شرم و حیا مانعش بود.

حسی هم از درون روح و جاننش را می‌آزرد... حسی که با
صدای بلند و واضح کم و کاستی‌هایی که در نظر خودش
داشت را در گوشش فریاد می‌زد...

(تو یه زن بیوهای نغمه... نه ننه بابای درست حسابی داری
نه داداشای درستی...
یه بچه داری...!)

ولی اون چی؟ یه پسر مجرد از یه خانوادگی درست درمون!
اسم و رسم‌دار و سرشناسه... خوش‌نام و همه چی تمومه...

کمی برایش... کوچکی برایش نغمه... نباید قبول کنی...
بدبختش می کنی... اصلاً شاید داره دلسوزی می کنه فقط!
دو صبح دیگه پشیمون شه...

اگه پشیمون شد چی؟ می خوای علاوه بر بیوه شدن، مهر
طلاق هم بخوره رو پیشونیت؟
کم ننگ و بدبختی داری که اینم اضافه شه؟!

#ژنرال

#پارت صد و چهل و دوم

یه کم عقلت و به کار بنداز زن! نکن این کارو با زندگی خودت
و بچہت و اون مرد بنده خدا!
خیلی بهتر توهاش براش سر و دست می‌شکن!

فکر کردی تا کی می‌خواد اینجوری حرفای قشنگ بگه
برات؟ ها؟
آتیشش که بخوابه حرفای قشنگش هم جاشون و می‌دن به
سرکوفت و سرزنش...

کارت و بکن، بنشین زندگیت و بکن، دشت بکش از این
فکرای بچگونه!
عشق و عاشقی از تو گذشته، بی‌خود خودت و گول زن!

همین صدای آزار دهنده مسبب مقاومتش بود.
از طرفی هم نجواهای قلبش که به شکل تپش‌های نامنظم
در سینه‌اش خودی نشان می‌دادند را چه می‌کرد؟

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

صدای مهرآمیز محمدرضا باعث شد از این جنگ درونی
دست بشوید.

چـی شد خانم؟ شیرینی رو بگیرم دیگه؟

نغمه نفسی گرفت و با توجه به آنچه از عکس العمل نرگس
خانم و دخترانش پیشبینی می کرد رو به محمدرضا گفت:

هر وقت با مادر و خواهراتون تشریف آوردین خواستگاری
جواب مثبت یا منفیم هم می شنوین.

محمدرضا دست به ته ریشش کشید.

حالا نمی شه یه پارتی بازی کنی اون بله قشنگه رو آرومی
بگی این دل لاکردار و آروم کنی؟

#ژنرال

#پارت‌صد و چهل و سوم

نغمه برخاست و خیلی جدی لب گشود.

_من اصلاً نظر مثبت یا منفی‌ای ندارم آقارضا.

شما هم اگه خیلی طالب این ازدواجین و اصرار دارین باید
رسومات و رعایت کنین.
با خانواده تشریف بیارین.

محمدرضا دلیل رفتارهای او را حدس می‌زد اما دیگر
نمی‌خواست چیزی بگوید، چرا که اصرار بیش از این را
جالب نمی‌دید.

همین که نغمه خواهان خواستگاری با حضور خانواده شده
بود یعنی نصف راه را رفته است.

__رو چشمم، نرگس مامان و می‌گم زنگ بزنه خدمتون.

نغمه چادرش را روی سر مرتب کرد.

__خب دیگه شما هم تشریف ببرید منزل، خیلی زحمتتون
دادم تا همین الانم.

منم می‌رم پیش حلما، صبحم دکترش که مرخصش کرد
می‌ریم خونه.

—برید شما پیش بچه، من هستم همین جا.
کاری بود زنگ بزنین.

نغمه خواست مخالفت کند.

—اما آقارضا...

—واسه خاطر اینم باس نرگس مامان زنگ بزنه؟

نغمه خجالت زده جواب داد.

—نه منظورم این نبود که...

—پس برو پیش بچه، هستم من.

کاری هم بود یه تک بزنی جلدی میام تو.

نغمه سر به زیر و آهسته «ممنون» گفت و رفت.
محمدرضا هم سر به سوی آسمان گرفت.

_قربون حکمت اوس کریم... این همه سال چشممون
کسی رو نگرفت... یهو دلمون بند شد به پلک زدناي زنی
که بیوه‌ی رفیقمونه...

هوف...

شکرت...

#ژنرال

#پارت صد و چهل و چهارم

تا صبح در محوطه بیمارستان راه رفت، فکر کرد، با خدا
حرف زد و وضعیت و موقعیت را سنجید.

این که چطور این قضیه را با مادرش در میان بگذارد.
چطور اصلاً سر حرف را باز کند.
چطور بگوید که نه خودش بد جلوه کند و نه گمان بد به
نغمه ببرند.

تمام این اوضاع و احوال و حرف‌هایی که می‌خواست با
مادرش بزند را سبک سنگین کرد تا به نتیجه‌ای معقول و
مطلوب رسید.

ساعت از هفت و نیم گذشته بود که با نغمه تماس گرفت.
به محض خوردن بوق اول صدایش در گوشی پیچید.

_الو...

محمدرضا روی نیمکت نشست.

_سلام صبح بخیر، خسته نباشی.

نغمه با حالی بسیار بهتر از دیشب، به خاطر دیدن فرزندش
در حال خوردن صبحانه گفت:

_سلام، صبح شما هم بخیر.

_حلما چگونه؟

لقمه‌ای را که برایش آماده کرد بود در دهانش گذاشت و
لبخند زد.

_به لطف شما، خدا رو شکر خیلی خوبه.
داره صبحونه می‌خوره.

گل لبخند بر لبان محمدرضا نیز شکفت.

_شکر خدا.
دکترش اومده؟

_گفتن نیم ساعت دیگه.

#ژنرال

#پارت صد و چهل و پنجم

محمدرضا پا روی پا انداخت و به آسمان آبی و آفتابی اول
صبح خیره شد.

_خب پس من گوش به زنگم، برگه ترخیص و داد بهم زنگ
بزن پیام کاراش و بکنم.

نغمه می دانست منظور محمدرضا هزینیهی ترخیص است...
معذب جواب داد:

_هستم خودم.

_ باز که لجبازی کردی شما، اینجا دیگه واسه خاطر
حلماست، جسارتا به قول خود حلما، به شما مربوطی
نداره.

حلما لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

_ مامان کیه؟

_ عمو رضااست.

دستان کوچکش را فوری دراز کرد.

_ بده باهاش حرف بزنم... تو رو خدا تو رو خدا...

_ شما صبحونه ت و بخور اول.

محمدرضا که صدای او را شنیده بود گفت:

_ بده گوشی رو بهش، دلم قد نخود شده واسه اون بلبل
زیونیا و آتیش سوزوندناش.

نغمه گوشی را به دست حلما داد و دست زیر چانه زد.
دیدن این دل و قلوه گرفتنهای محمدرضا و دخترکش
بسیار لذت بخش بود.

در دل با خود گفت که ای کاش این رابطه ادامه داشته
باشد...

کاش می شد که بشود...

#ژنرال

457

#پارت صد و چهل و هشتم

پس از اتمام مکالمه با حلما، با خانه تماس گرفت.
صدای گرم مادرش گوشش را نوازش داد.

__بله؟

__سلام قریون شکل ماهت برم من.

__محمدرضا تویی مادر؟

__پس کیه که قریون شکل ماه شما می ره اول صبح؟

__فکر کردم خوابی هنوز تو اتاقتی.

کی از خونه رفتی بیرون مامان جان؟ اول صبحی!

چرا بیدارم نکردی لااقل یه چایی یه لقمه نونی چیزی بدم
بخوری بعد بری.

بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

__دیشب از خونه اومدم بیرون.

نرگس خانم ترسیده گفت:

چي شده مامان جان؟ نصف شب چرا؟

حلما حالش بد شده بود، نغمه خانم به هر کي زنگ زده
جواب ندادن، به من زنگ زد بنده خدا.
رفتم بچه رو آوردم بیمارستان.

نرگس خانم دست روی سرش گرفت و تکیه به دیوار زد.

يا امام غريب... چي شده بچه؟ يا حضرت زينب...

هيچي نشده قربونت برم، هول نکن.
خوبه الان حالش.

راستش و بگو رضا... اگه خوبه چرا بیمارستان نگهش
داشته...

—سرم براش زدن، دارو دوا دادن، دو تا آمپول زدن.

#ژنرال

#پارت صد و چهل و هفتم

مکشی کرد و ادامه داد:

—الانم دکترش گفته مرخصه تا یه نیم ساعت دیگه.
نترس مامان، به خدا خوبه حالش.

نرگس خانم اما هراس به جاناش افتاده بود.

_آدرس بده پیام منم... تا نبینمش که دلم قرار نمی گیره
مادر...

_می گم مرخصه مادر من... میارمش خونه دیگه.

_مطمئن باشم؟

_مطمئن باش.

_پس برم یه سوپی، یه تیکه گوشتی چیزی بار بذارم، حتما
مادرش هم جون نداره طفلی.

چند روزه این بچه مریضه از پا دراومد بس که تر و خشکش
کرد یک تنه.

صدبار هم گفتم من جای مادرت، بیا اینجا کمک کنیم
بهت، از بس حیا داره قبول نمی‌کنه.

محمدرضا لبخندی بر لبش نشست.
خبر نداری نرگس خانم که پسر ت چه خواب‌ها برایت دیده!

_دست و پنجه‌ت طلا نرگس مامان.
شما همون غذا بذاری کلی کمکه، بهترین کاره.
چیزی هم اگه باید بگیرم براش تقویت شه بگو تا بخرم.

_باشه پس، خیلی خب پسر، تا تو بیاریشون منم غدامو
بار بذارم.

_باشه.

خدا حافظی کرد و تماس را قطع نمود.
برای بار چندم سر به آسمان بلند کرد.

_خیلی چاکریم، نوکرتم اوس کریم.
خودت همین جوری آسه آسه ردیفش کن، دستت طلا.

#ژنرال

#پارت صد و چهل و هشتم

کارهای ترخیص را انجام داد و نغمه و حلما را به خانه‌شان
برد.

در طول مسیر هم خنده از لبش پاک نمی‌شد، از شیرین
زبانی‌های دخترک.

دم در که رسیدند، نغمه ابتدا تشکر کرد و بعد پیاده شد.

_تشکر کن از عمو حلما، بعدم پیاده شو.

حلما بُغ کرده دستانش را زیر بغلش کرد.

_من مریضما... نمی‌تونم راه برم.

_خب بیا من بغلت کنم دخترم.

_اصلنشم نمی‌خوام، بغل شما رو دوس ندارم!

_پیاده شو جوجه، عمو کار داره خسته‌ست.

_اگه خیلی کار داره خب من و بغل کنه بیره تو.

محمدرضا با لبخند پیاده شد و در عقب را گشود.

_بیا بغل خودم، موش بخوره اون زبون تو رو.

حلما از گردنش آویزان شد و لب برچید.

_موش زبونم و بخوره که دیگه نمی‌تونم حرف بزنم که...

محمدرضا بوسیدش.

__عینھو مامانت لجبازی کم هم نمیاری.

نغمه با تعجب زبان گشود.

__اوا آقا رضا!

محمدرضا با لبخندی بر لب به سمت در رفت.

__حقیقت تلخه نغمه خانم.

نغمه در را گشود و عقب ایستاد.

__ولی این بلبل زبونیاش بیشتر به عموش کشیده! من که از
این زبونا ندارم.

محمدرضا نگاه به حلما دوخت.

_بیا دیدی چی شد؟ تهش هم ما دو تا شدیم بلبل زیون.

#ژنرال

#پارت صد و چهل و نهم

پس از رساندن آن دو به خانه برگشت.

حسابی خسته بود و بی خواب ولی خوشحال بود از این که
بالاخره پس از چند ماه تلاش، به یک نتیجه‌ای رسیده
است.

وارد خانه که شد وجیهه سراسیمه جلو آمد.

_سلام داداش... چی شده... حلما چطوره..

محمدرضا چند قدم را به زور تا کاناپه رفت و خودش را
رویش پرت کرد.

_خوبه، آوردمش خونه شون.

وجیهه کنارش نشست.

_خدا من و بکشه، دیشب طفلی نغمه جون به من پیام
داده بوده...

من گوشیم سایلنت بوده متوجه نشدم وگرنه بیدار بودم
داشتم با هندزفری آهنگ گوش می‌دادم بعدش خوابم برده.

نگاه خسته و خمار خوابش را به خواهرکش دوخت.

_عیب نداره، به من زنگ زده بعدش، خدا رو شکر من
گوشیم و سایلنت نمی‌کنم هیچ وقت.

_حالا چطوره حلما؟

_خوبه خدا رو شکر، نگران نباش.

_وای خدایا شکرت، به خدا از وقتی بیدار شدم مامان
جریان و گفته عذاب وجدان داره خفهم می‌کنه.

همه ش می گم اگه واسه بچه اتفاقی می افتاد چی...

_حالا که چیزی نشده دیگه، ولش کن. عیبی نداره.

نگاهش را به اطراف چرخاند.

_کو مامان؟

_مامان تو آشپزخونه.

#ژنرال

#پارت صدوپنجاهم

و هم زمان صدای نرگس خانم بلند شد.

_وجیهه عوض روده درازی بیا برای داداشت به لیوان چای
بیر.

سفره بیر صبحونه بخوره، گناه داره.

وجیهه صدایش را بلند کرد.

_چشم مامان.

و برخاست.

—برم صبحانه حاضر کنم براتون داداش.

—یه چای بیار اول.

—چشم روی چشمم، الان.

و به سمت آشپزخانه رفت.

نرگس خانم هم زمان بیرون آمد و تند تند به طرف
محمدرضا آمد.

—خوبی مامان جان؟

محمدرضا چشمان نیمه بازش را گشود.

—سلام علیکم نرگس خانم.

کنارش نشست و با محبت نگاهش کرد.

—سلام مادر، خدا خیرت بده به دادشون رسیدی.

خیر از جوونیت ببینی الهی.

عاقبت بخیر شی به حق علی و اولادش.

محمدرضا لبخند به رویش پاشید.

—همین دعاها ی شما ما را بس نرگس مامان.

—بردیشون خونه؟

—بله.

_خب پس تا تو صبحونه بخوری و یه چرتی بزنی خستگی
در کنی، منم برم یه سر بزنم بهشون.
گناه داره دختر طفلی، کسی رو نداره.
_برو شما، منم می‌خوام یه کم بخوابم.

#ژنرال

#پارت‌صد و پنجاه و یکم

ده روز بعد...

حلما سلامتی‌اش را به دست آورده بود و نغمه حالش خوب بود.

نرگس خانم هم تا می‌توانست به نغمه و حلما رسیدگی کرده بود تا زودتر رو به راه شوند.

خواهرانش هم با مهربانی یکی دو باری به عیادت حلما رفته بودند.

چرا که حالا دیگر با نغمه ارتباطی دوستانه داشتند.

امروز هم قرار بود مریم و ملیحه به خانه‌ی مادرشان بیایند. محمدرضا از صبح تصمیمش را گرفته بود.

حالا که همه‌شان جمع بودند، بهترین فرصت بود تا قضیه را مطرح کند.

پس حسابی حرف‌هایش را در ذهن مرور کرده و با توکل بر خدا قصد داشت پس از صرف ناهار درخواستش را مطرح نماید.

تا ظهر در مغازه بود.

هر چقدر هم که فضا و دید مادر و خواهرانش را نسبت به نغمه مثبت می‌دید ولی باز هم ته دلش اندک ترسی از مخالفتشان وجود داشت.

آنقدر در فکر بود و یک جا بند نمی‌شد که حتی شاگردش هم متوجه حالش شده بود و می‌گفت که به خانه برو و به فکر کار و مغازه نباشد.

به نغمه زنگ زد و به هوای پرسیدن احوال حلما، دقایقی به صدای او گوش فرا داد تا بلکه قلبش آرامش یابد.

تا ظهر را هر طور شده گذراند و با همان کم و بیش استرس
به سمت خانه رفت.

#ژنرال

#پارت صد و پنجاه و دوم

بعد از صرف ناهار و کمی بگو بخند و بازی با فرزندان مریم
و ملیحه گفت:

__بنشینین همه تون یه دو کلم حرف دارم.

مریم و ملیحه فرزندان‌شان را برای بازی کردن به حیاط
فرستادند.

وجیهه با ظرف میوه و پیش دستی آمد و نشست.

سپس نرگس خانم لب گشود:

__بگو پسر، چی شده؟

در فکرش هم این می‌گذشت که شاید پس از این همه سال
که از فوت همسرش گذشته، لابد دیگر محمدرضا تصمیم
گرفته خانه که ارث پدری‌شان است را بفروشد و تقسیم
کند.

مریم گفت:

_داداش بگو دیگه منتظریم.

وجیهه پیشدستی‌ها را یک به یک جلوی همه گذاشت و خواست ظرف میوه را تعارف کند که ملیحه گفت:

_نمی‌خواد آبجی، خودمون ورعی داریم.

وجیهه چشم گفت و سر جایش نشست.

نرگس خانم دوباره گفت:

_بگو دیگه مادر، دل تو دلمون نیست.

محمدرضا چهره‌ی تک تکشان را از نظر گذراند.

_راستیّتیش درمورد آینده‌مه.

وجیهه نگران گفت:

_نکنه می‌خواین برین از پیش ما داداش... آره؟

ملیحه سرزنشش کرد.

_دو دقیقه زبون به دهان بگیر ببینیم داداش چی می‌خواد بگه.

#ژنرال

#پارت‌صد و پنجاه و سوم

وجیهه خجالت زده از این همه عجله‌اش سرخ شد.

_چشم آبجی.
داداش بفرمایید.

محمدرضا لبخند زد و گفت:

_همه‌ش می‌گفتین داداش چرا داماد نمی‌شی، داداش زن
بگیر ما آرزو داریم عمه بشیم.

مریم با خوشحالی گفت:

_وای داداش کی نظرت و گرفته؟

نرگس خانم نگاه ذوق زده‌اش را به شاه پسرش دوخت.

_خدایا شکرت که قراره به آرزوم برسم.

محمدرضا از شرم عرق بر پیشانی‌اش شب‌نم زد.

_دیگه بالاخره خیاط تو کوزه افتاد...!

ملیحه دست به سینه گذاشت.

_قربون این خیاط برم من.

وای داداش تو رو خدا بگو کیه اون دختر خوشبخت،
قلبمون وایستاد.

نرگس خانم روی دست محمدرضا گذاشت.

_آره مادر؟ کسی چشمت و گرفته؟ بگو تا من همین فردا
چادر بکشم سرم برم پی خواستنش.

وجیهه گفت:

_آخ خدا یعنی قراره بالاخره خواهرشوهر شیم.

همه از این حرف او به خنده افتادند و نرگس خانم ادامه
داد:

_بگو پسر، لب ترکن.

اگه قطره بشه تو زمین، شده باشه خاک این شهرو به توبره
می کشم تا برات پیداش کنم.

محمدرضا سر پایین انداخت.

_نه غریبه ست نه قطره شده رفته تو خاک.
می شناسینش.

#ژنرال

#پارت صد و پنجاه و چهارم

یکصدا گفتند:

_کی؟

محمدرضا نفسی عمیق کشید و در دل خدا را به کمک خواند.

_اول یه قولی بدین.

نرگس خانم مشکوک شده بود.

_چه قولی مامان جان؟

_اینکه به خواست من، به انتخاب من احترام بذارین.

—زبونم لال مگه عیب و ایرادی داره دختره؟

—نه تنها عیب و ایرادی نداره، بلگم تو خانمی و نجابت یه چیزم اضافی داره.

نرگس خانم دل در دلش نبود.

—پس چی؟ چرا یه طور حرف می‌زنی دل آدم و می‌لرزونی؟

—نترس نرگس مامان، عیب و ایراد نداره، خیلی هم خانم و با حجب و حیاست.

مریم لب باز کرد.

_خب بگو دیگه داداش، قلبمون اومد تو دهانمون! کیه
دختره؟

محمدرضا لب گشود.

_نغمه خانم...

نرگس مامان هین بلندی کشید.

_خاک عالم... پسر می دونی چی می گی؟
نغمه زن رفیقت بوده...

_خب بوده باشه... رفیقم شش ماهه مرده رفته زیر خاک
خدا رحمتش کنه.

نرگس خانم با استرس گفت:

_مادر من که نمی گم نغمه بده... ولی تو در و همسایه
حرفت می پیچه... پشت سرت می گن لابد به زن رفیقش
نظر داشته که تا سرش و گذاشت زمین رفت سراغش!

#ژنرال

#پارت صد و پنجاه و پنجم

محمد رضا که خود را آماده ی پاسخ گویی به تمام این
حرف ها کرده بود، گفت:

_ شما پُست و اینجوری شناختی نرگس خانم؟ چشمش
ناپاکه؟ هرز می ره رو زن شوهردار؟

نرگس خانم دستش را گرفت.

_ زیون من لال شه اگه همچین حرفی زده باشم.
می گم تو در و همسایه و فک و فامیل...

_ فک و فامیل اول دختر پسر خودشون و جمع و جور کنن،
بعد بنشینن راجع به ما حرف بزنن.
بعدم مامان تو رو روح آقام حرف از در و همساده نزن که
بد می رم تو لک!

_ آخه مامان قریون قد و بالات، داریم تو همین محل بین
همینا زندگی می کنیم... می شه بگیم به جهنم؟

_لااله الا الله!

دارين كارى مى كنين بزnm زير قولم...

_چه قولى؟

مريم نيز سؤال مادرش را تكرر نمود.

_چه قولى داداش؟

محمدرضا عصبى سر تكان داد.

_حيف قسمم داده اسمش و جايى نبرم!

_خب بگو چى شده مادر؟

نگاه به مادرش دوخت.

_فقط همین قدر بدونین یکی از همین حاجی جانماز
آبکش‌های محله که آمار زن‌های صیغه‌اش وکل مردای
محل دارن، اومده بود پیشنهاد صیغه داده بود به نغمه
خانم...

#ژنرال

#پارت‌صدوپنجاه‌وششم

نرگس خانم کم و بیش متوجه شد چه کسی منظور
محمدرضا است... چشمانش گرد شد.

نکنه... حاج آقا فروش...؟! آره؟!

محمدرضا سر تکان داد.

_خوبه خودتون فهمیدین.

مریم توی صورتش کوبید.

_خاک به سرم! مرتیکه سن پدر نغمه رو داره... خودش زن
داره، عروس داره، نوه داره..._

ملیحه دنباله‌ی حرف خواهرش را گرفت.

_داداش اون وقت شما ژکت موندی؟
نرفتی حقش و بذاری کف دستش؟
نرفتی در خونه‌اش بشوری بذاریش کنار؟!

محمدرضا مشت محکمی بر ران پایش کوبید.

_نذاشت نغمه خانم... قسمم داد آبروش و نریزم!

وجیهه سؤالی که آن لحظه در ذهن همه‌شان نقش بسته بود را پرسید.

_شما از کجا فهمیدین داداش؟

_همون شب اربعین... بچه رو آورده بود بده به من.

همون جا اون پیرسگ!

به پیشانی اش کوبید.

_استغفرلله! دهان آدم و می شه.

همون شب مرتیکه دم مسجد راهش و بسته بود گفته بود
صیغه م شو.

نرگس خانم هین بلندی کشید.

_هی... یا حسین!

از خدا نترسیده این مرد؟ ناسلامتی چهار بار فقط خونه ی
خدا رو طواف کرده...
خدایا پناه بر خودت...

#ژنرال

#پارت صد و پنجاه و هفتم

محمد رضا ناخود آگاه نیشخند زد.

_هه... بعد شما نگران حرف در و همسایه ای!

این یکی رو من فهمیدم!

خدا عالمه چند نفر دیگه از این حاجی های دوزاری چشم
هرزه شون به خونه ی اون زن جوون بوده!

مریم گفت:

_به داداشاش نگفته چیزی؟

محمدرضا زیر خنده زد.

_آبجی ما رو باش! هه... داداشاش!

خود داداشاش به فروزش اجازه دادن بیاد خواهرشون و صیغه کنه.

وقتی گفته بود به داداشم می گم حسابت و برسن، فروزش خودش گفته بوده اول به داداشات گفتم اجازهت و از اونا گرفتم!

ملیحه سرزنشگر گفت:

_خاک تو سر بی غیرتشون!

مردم چه برادرایی دارن...

نرگس خانم گویی داستانی آشنا را می شنید...
داستانی تکراری و دردآور از گذشته‌ی خودش... چشمان
اشکی اش را پاک کرد.

_بمیرم برای دلش... چقدر غصه خورده تنهایی و دم نزده...

وجیهه به حرف آمد.

_آره به خدا، اصلاً هیچی نگفته... خم به ابرو نیاورده مبادا
آبروی حاج آقا فروش نره...
چقدر مظلوم و صبوره...

ملیحه و مریم نیز تأیید کردند.

_آره واقعا... طفلکی... خدا نیاره برای هیچ زنی...

#ژنرال

#پارت صد و پنجاه و هشتم

نرگس خانم اما سعی کرد منطقش بر احساسش غلبه کند.

_ولی دلیل نمی شه تو بخوای زندگی و آیندهت و خراب کنی
واسه خاطر دلسوزی.

_دلسوزی نیست مامان...

_هست قربونت برم، هست.

تو دلرحمی... دلسوزی... قلبت کوچکه مادر.

من تو رو بزرگ کردم، همه اخلاقای تو رو از برم.
قرار نیست واسه اینکه اون زن تنها و بی کسه تو خودت و
فدا کنی.

_مامان به والله از سر دلسوزی نیست...

دلسوزی یه هفته، دو هفته، نه این همه وقت...

ملیحه لب گشود.

_ما منکر خوبیاش نیستیم اما بیوه‌ست داداش...

_جزام داره مگه؟ بیوه بودن گناهه؟

_نه داداش... منظورم اینه که... یعنی واسه شما بهتریناش
سر و دست می‌شکنن.

خیلی جدی گفت:

_من بهتر می‌فهمم کی واسه‌م خوبه یا بقیه؟

ملیحه سر به زیر انداخت.

_البته که شما خودتون... داداش من قصد جسارت
نداشتم فقط خواستم یادآوری کنم...

سرگمه‌های محمدرضا در هم رفت.

_من بچه‌م ملیح؟ که با دو تا چشم و ابرو و ناز و غمزه گول
بخورم؟

_نه داداش خدا من و بکشه، اصلاً اشتباه کردم این حرف و
زدم.

نرگس مامان وارد بحث شد.

_خواهرت آگه چیزی گفته هم از سر خیرخواهی و دلسوزی
خواهرانه‌ست.

عصبانی شدن نداره رضا جان.

#ژنرال

502

#پارت صد و پنجاه و نهم

محمد رضا نگاه به چهره‌ی مادرش کرد.

_عصبانی نیستم الان.

_خب، خدا رو شکر.

_نظر شما حجت‌ه.

نرگس خانم در سکوت براندازش کرد.

هزاران رؤیا و آرزو در سر می‌پروراند برای تنها پسرش ولی
حالا آمده و رو به رویش نشسته بود و خیلی جدی می‌گفت
که خواهان زن بیوه‌ی همسایه شده است!

می‌دانست که محمدرضا اهل بچه بازی نیست، که اگر بود
تاکنون مجرد نمی‌ماند!

آن هم اینقدر پاک و سالم و همه چیز تمام!

_بذار منم اتمام حجت‌هام و بکنم محمدرضا.

_گوشم با شماست.

_نغمه زن بیوه‌ی رفیقته! نشه که پس فردا چهارتا حرف از
این و اون و برسه به گوشت پشیمونت کنه.

—چشم.

—یه بچه این وسط هست محمدرضا، خودت هم خوب
می‌دونی بهت وابسته شده.
نشه که خسته بشی از محبت کردن بهش.

—چشم مامان.

—نغمه کسی رو نداره، خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که
چقدر تنها و بی‌کسه.
نشه که زخم زبون بزنی بهش... خارش کنی... که شیرمو
حالات نمی‌کنم محمدرضا!

—خیالتون جمع نرگس مامان.

#ژنرال

505

دست محمدرضا را گرفت و خیره اش شد.

_نغمه و حلما مثل کاسه‌ی چینی بند زده‌ان.
نگهداری از شون سخته... جای زخمشون دیر خوب
می‌شه...
نشه که خسته بشی از مرحم گذاشتن رو زخمشون...

_نمی‌شم مامان... نمی‌شم به روح آقام قسم.

_محمدرضا به این سوی قبله قسم می‌خورم، اگه باد به
گوشم برسونه که ظلم کردی در حقشون آفت می‌کنم خیر
نمی‌بینی از زندگیت ها!

_مامان... چطور بگم...

از شرم سر به زیر انداخت تا چشمش به چشمان مادرش
نیافتد.

_دلم بنده بهش مامان... آدم به دلبندهش که ظلم نمی‌کنه
قربونت برم، می‌کنه؟

نرگس خانم میان اشک‌هایی که از ذوق عاشقی پسرش بر
گونه روان داشت، کل کشید.

_مبارک باشه.

خوشبختیت آرزوی منه، دیدن عاشقی کردنت آرزوی منه.
حالا کنار نغمه خوشبختی؟ وظیفه‌ی من رسوندت به
عشقه پسر.

خود را جلو کشید و سر محمدرضا را میان دست گرفت و از
ته دل بوسید.

_عاقبت به خیر بشی الهی.

ان شاء الله خدا پشت و پناهت باشه.

شب خودم زنگ می‌زنم قرار خواستگاری می‌ذارم.

مریم و ملیحه و وجیهه هم با اشک شوق تبریک گفتند و
رویش را بوسیدند.

#ژنرال

508

#پارت صد و شصت و یکم

شب شد و نرگس خانم طبق قولی که داده بود با نغمه
تماس گرفت.

_بله؟

_سلام عزیزدلم، خوبی نغمه جان؟

نغمه از شنیدن صدای پر مهر نرگس خانم لبخند بر لبش نشست.

_سلام نرگس خانم، ممنون شما خوین؟ وجیهه جان خوبه؟

_همه خوبیم عزیزم، حلما چگونه مادر؟

نغمه نگاه به حلما انداخت که اسباب بازی‌هایش را وسط هال پهن کرده بود.

_حلما هم خوبه خدا رو شکر، دست بوسه.

_سلامت باشه الهی.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

حتی نرگس خانم هم نمی دانست این مسئله را چطور با او
در میان بگذارد.

_نغمه جان.

نغمه فوری پاسخ داد.

_جانم نرگس خانم، بفرمایین.

_جونت سلامت عزیزم، بعد از احوالپرسی می خواستم یه
چیز دیگه هم بگم بهت.

نغمه فکرش به هرجایی رفت... در دلش رخت می شستند
انگار...

_گوشم با شماست.

می خواستم بگم ان شاء الله ما کی بیایم خدمت با دخترا؟!

نغمه با حواس پرتی گفت:

اینجا خونه ی خودتونه، هر موقع دوست داشتید تشریف
بیارید قدمتون سر چشم.

#ژنرال

#پارت صد و شصت و دوم

نرگس خانم لبخند زد.

_نه ديگه اين دفعه مهموني اومدن خشک و خالی نيست که.

نغمه گيج شده بود.

_ناهار يا شام بيايد، من از خدامه نرگس خانم.

نرگس خانم مليح خنديد.

_دختر تو کلا از مرحله پرتي ها.

_آخه... نمي دونم به خدا چي رو مي گيد.

ولی خب باز قدمتون سر چشم منه.

_قربون چشمت دخترم.

منظورم برای امر خیره... این بار با گل و شیرینی خدمت
برسیم واسه محمدرضا.

چیزی در دل نغمه فرو ریخت و حس آشوبی پایان ناپذیر
در وجودش شعله کشید.

خواستگاری؟ از او؟ برای رضا ژنرال؟
به جرأت می توانست بگوید رؤیای تمام دختران محله بود...

مردد بود ولی... این زنگ زدن برای خواستگاری یعنی اعلام
رضایت خانواده‌ی محمدرضا برای ازدواج اما...

خودش هم حالش را نمی فهمید... عجیب غریب شده
بود...

هم می خواستش با تمام وجود... هم نیروی ماورای
تصوراتش او را منع می کرد...

به دیوار تکیه زد و پایین سر خورد...

_نرگس خانم...

_چیه مادر؟ جانم؟

#ژنرال

#پارت صدو شصت و سوم

از گفتن آنچه می‌خواست بر زبان براند خودش هم آزرده
خاطر بود...

دل و زبانش یکی نبود و این بیشتر آزارش می‌داد.

حال آن ماهی بیرون افتاده از دریا را داشت که خود را به
زمین و آسمان می‌کوبد برای قطره‌ای آب.

اما وقتی می‌خواهند به دریا بی‌اندازندش مانع می‌شود به
خاطر ترس از وسعت دریا....
و به همان تُنگِ کوچکش راضیست...

قطعا رد کردن دریا به خاطر تُنگِ دیوانگی محض بود...
و او همان ماهی عاشق دیوانه بود...

تمامش را جمع کرد و چشم بست به روی آرزوها و رؤیای
شنا کردن میان وسعت آبی دریا...

_من خیلی شما رو دوست دارم، از مادرم بیشتر.
این مدت هم واقعا برای من کم از مادر نداشتین و روی سر
من جا دارین.

نرگس خانم لبخند بر لبش ماسید.

_خب بعد از این تعارف‌ها، اصل مطلب و بگو نغمه جان.

قطرات اشک آهسته از میان مژه‌های بر هم نهاده‌ی نغمه
راه خود را یافتند و بیرون ریختند.

_شرمنده‌تونم نرگس خانم ولی نمی‌تونم قبول کنم...

#ژنرال

#پارت‌صد و شصت و چهارم

نرگس خانم در آن لحظه فقط پسرکش در نظرش آمد...
آن لحظه‌ای که گفته بود دلش بند شده به نغمه...
که نغمه شده دل‌بندش...

قلبش فشرده شد از تصور این که بخواهد جواب رد نغمه را
به او بدهد.
در هم شکستن فرزندش را تاب دیدن نداشت...

_نغمه جان، دخترم...

نغمه آب دهانش را قورت داد و لب‌های خشکیده‌اش را که
با اشک خیس شده بودند از هم گشود.

_بله...

_چرا مادر؟ چرا رد می‌کنی محمدرضا رو...

نغمه عمیق نفس کشید تا جلوی لرزش صدایش را بگیرد.

_دلیل زیاده نرگس خانم... چراش و نپرسین ازم...

_چیز بدی از محمدرضا دیدی؟ حرف بدی... رفتار
خلافی...

خب بگو من که مادرشم بدونم.

_نه حاج خانم، آقارضا تو دامن شما بزرگ شدن... سر
سفره شما نشستن...

زیونم لال شه بدشون و بگم.

من نه بدی دیدم ازشون نه خلاف...

_پس چی مادر؟ ها؟

در ذهن نرگس خانم احتمالات زیادی نقش بسته بود.
حتی به محالات هم فکر می کرد، اینکه شاید محمدرضا کار
ناشایستی کرده است و نغمه را آزرده!

#ژنرال

520

#پارت صد و شصت و پنجم

این دقایق برای نغمه حکم مرگ داشتند... تا کی می توانست
جلوی خودش را بگیرد خدا عالم بود!

_هیچی نرگس خانم... به خدا چیزی نیست...

نرگس خانم با غم و ناراحتی سراغ تلخ ترین حدسش رفت.
دعا دعا می کرد که اشتباه کرده باشد...

وگر نه چطور می‌توانست با گفتنش، کاخ آرزوهای تنها
پسرش را در هم بکوبد...
چطور او را آرام کند...

با استرس و مردد لب باز کرد.

_پای کس دیگه‌ای در میونه؟ منم مثل مادرت نغمه
جان... بگو بهم اگه قضیه اینه... تا لاقل بدونم چطوری
بچه‌م و آروم کنم بعدش...

نغمه جا خورد از شنیدن این حرف.
کس دیگه؟ اصلاً فکر احدالناسی را هم نمی‌توانست بکند،
چه برسد به این که پایش در میان باشد!

فوری جواب داد تا نرگس خانم را از این اشتباه فاحش
برهاند.

اصلا تصور این که به محمدرضا گفته شود که او شخص دیگری را دوست دارد هم دیوانه‌اش می‌کرد!

_نه نه... نه اصلا نرگس خانم...

نرگس خانم نفس راحتی کشید و آسوده پلک زد.
ولی باز هم برای اطمینان گفت:

_مطمئن باشم نغمه جان؟

#ژنرال

#پارت‌صد و شصت و ششم

نغمه بدون درنگ پاسخ داد:

_آره به خدا، من غلط کنم به کس دیگه فکر کنم!

لبخند دوباره بر لب نرگس خانم نشست.

_پس دلت با محمدرضاست؟ اگه دلت باهاشه چرا رد می‌کنی؟

نغمه دست روی دهانش گذاشت.

ناخواسته خودش را لو داده بود!

دیگر کار از کار گذشته و جای پیچاندن نمانده بود.

_ نمی‌شه حاج‌خانم... نشدنیه.

_ چرا عزیزم؟ چرا نشدنیه؟

هر مشکلی هست بگو من رفعش می‌کنم، من مادر
جفتتونم.

_ شما بزرگوارید.. ولی خب شما بهتر از من می‌دونین که...

چند ثانیه سکوت کرد... سختش بود گفتن...

_ بهتر از من می‌دونین که این ازدواج اشتباهه...

_ چرا اشتباه باشه مادر؟ درست درمون بگو چی تو دلت
می‌گذره تا منم بفهمم.

چطور می گفت؟ تکرار مکررات بود!

_آقا رضا دوست صمیمی سعید خدا بیامرز بودن... جای
برادرش...

_خب که چی؟ مگه بتول خانم و یادت نیست؟ بعد از
فوت شوهرش با برادر شوهرش ازدواج کرد.
گناهه مگه؟ گناه نیست، عیب و عار هم نیست.

#ژنرال

#پارت صد و شصت و هفتم

نغمه با صدای آرام جواب داد.

_آخه برادر واقعی با رفیق فرق می‌کنه حاج‌خانم...

_چه فرقی؟ مگه خودت نمی‌گی جا برادرش بوده؟

سختش بود گفتن!

_حاج‌خانم خودتون می‌دونین منظورم چیه...

نرگس خانم یکدنده‌تر بود، می‌خواست او را به حرف بکشد.

_نه من نمی‌دونم منظورت چیه دخترم، علم غیب که ندارم.

خودت بگو تا منم بدونم.

نغمه ناگزیر پاسخ داد:

_شما در و همسایه‌ها رو خوب می‌شناسین نرگس خانم.
پشت سر همون بتول خانم یادتون نیست چی‌ها گفتن؟

_چی‌ها گفتن؟! من یادم نیست.

در و همسایه حرف زیاد می‌زنن.

نغمه بی‌میل از گفتن، لب‌گشود.

__یادتون نیست می گفتن برادرشوهرش چشم ناپاک داشته؟
که چشمش دنبال زنداداشش بوده؟!

یادتون نیست می گفتن بتول حتما از قبل با برادرشوهرش
رو هم ریخته بوده منتظر بوده شوهرش سرش و بذاره
زمین؟!

یادتون نیست می گفتن از هول حلیم افتاده تو دیگ؟
رخت عزای شوهرش و از تن درنیاورده، رفته نشسته تو
حجله‌ی برادرش...؟!

#ژنرال

#پارت صد و شصت و هشتم

نرگس خانم خیلی خوب آن روزها را به یاد آورد.
روزهایی که بتول خانم خون می‌گریست از حرف و سخن
این مردم بی‌چاک و دهان...

در نهایت هم مجبور شدند از این محله بروند و دیگر هم
هیچ کس رد و نشانی از آنان نیافت.

اما باز هم می‌خواست نغمه حرف بزند.
حرف بزند تا تمام شک و تردیدهایش را بگوید.
و بعد نرگس خانم در صدد قانع کردنش بر بیاید.

_خب که چی؟ اون بتول خانم بوده! تو نغمه ای! تومانی
صنّار توفیرتونه.

نغمه نالید.

_خب من نمی‌خوام این حرفا پشت منم باشه...
نمی‌خوام این حرفا پشت آقارضا باشه که خدا صد شاهد
به پاکیش قسم می‌خورم...

لب‌هایش کش آمد از این تعریف نغمه.
یعنی کارش زیاد هم سخت نخواهد بود.

_نگران محمدرضا نباش، اون خودش خوب بلده چطوری
در دهان این خاله زنکا رو ببنده.
منم هستم، عمرا بذارم کسی بخواد پشتتون بد بگه.

_نمی‌شه نرگس خانم... به خدا نمی‌شه... من دلم نمی‌خواد
بچه‌م و پس فردا تو کوچه مسخره کنن...

حرف نامربوط بزنان خردش کنن...

#ژنرال

#پارت صدو شصت و نهم

نرگس خانم دل نگرانی های نغمه را درک می کرد.

_مگه من مرده باشم که کسی به حلما بگه بالا چشمت
ابرو.

بعدشم عزیزدلم مگه محمدرضا برگ چغندره دور از
جونش؟

منِ مادر قول می‌دم جوری حواسش به حلما باشه که غریبه
ببینتتون نفهمه حلما از خون محمدرضا نیست.

نغمه نالان گفت:

_ شما بزرگین، در حق من و حلما هم همیشه بزرگی کردین.
آقارضا هم همینطور... همین جوریش هم ما مدیون شما و
پسرتونیم...

اما من خودم و می‌شناسم نرگس خانم، کافیه کوچک‌ترین
حرفی از کنار و گوشه بهم برسه، دیوانه می‌شم...

به هم می‌ریزم از شنیدن حرف و حدیث... تاب نمی‌ارم...

من خودم و می شناسم نرگس خانم... می دونم نمی تونم...

نرگس خانم گفت:

_فکر کردی پشتِ من حرف نبود نغمه جان؟
من که ازدواج نکردم دیگه بعد از بابای خدایا مرز
محمدرضا.

نشستم بچه هام و بزرگ کردم.

ولی چی فکر می کنی؟ این که دیگه به من چیزی نمی گفتن؟
این که پشت سر هم صفحه نمی داشتن؟

حرفا شنیدم از تک تک کشون که اگر یک زمانی خدایی نکرده
محمدرضا بو بیره این محله رو حمام خون می کنه و توی
خونشون غسل می کنه...!

#ژنرال

#پارت‌صدوهفتادم

سکوت نغمه که ادامه‌دار شد، باز سخن از سر گرفت.

_در دهان مردم و که نمی‌شه بست قریون شکلت برم من.
حالا اصلا فرض کن محمدرضا نه، یه بنده‌ی خدای دیگه.

فکر کردی دیگه هیچی نمی‌گن؟ چرا، به خدا که می‌گن
فقط مدلش فرق می‌کنه.

جای اسم‌ها رو تغییر می‌دن!

بعد تو می‌خوای زندگیت و خودت و آینده‌ت و به خاطر
حرف یه مشت بی‌کار و خاله زنک از بین ببری؟!

می‌خوای بچه‌ت بی‌پدر بزرگ شه واسه این که یه وقت
بهش نگن شوهرننه داره؟

می‌خوای بی‌سایه‌ی سر باشی که یه وقت نشنوی پشتت
می‌گن تا شوهرش مرد، عقد رفیقش شد؟

بذار بگن مادر، کار اینا حرف مفت زدنه، بذار بزنین...
عوضش تو زندگیت و بکن، تو با بچه‌ت راحت باش،
عوضش شب سر آروم بذار رو بالشت.

بذار اونا هم هرچی می‌خوان بگن.

روسیاهیش آخر به ذغال می‌مونه.

نغمه به فکر فرو رفته بود.

نرگس خانم خودش درد بیوه شدن را چشیده بود.

و شنیدن این سخنان از زبان او بسیار تأثیرگذارتر بود.

به هر حال او نیز این زمان‌ها و شرایط را گذرانده بود و
بی‌شک حس و حال نغمه را بهتر از هر کس دیگری درک
می‌کرد.

#ژنرال

#پارت‌صد و هفتاد و یکم

اما با تمام این احوالات باز هم نمی‌شد از دیگر چیزها صرف نظر کرد.

_نرگس خانم...

_جانم مادر؟

لب‌گزید و با خجالت پرسید:

_می‌گم که... چیزه... یعنی به داداشام گفتین؟

نرگس خانم لبخندش پررنگ شد.

این حرف یعنی که توانسته بود راضی‌اش کند.

_نه عزیزم، خواستم اول به خودت بگم.
تو اصل کاری عزیزدلم.

گونه‌های نغمه رنگ گرفت.
نرگس خانم ادامه داد.

_نگران نباش عزیزم، خودم هم به برادر بزرگت زنگ می‌زنم
هم به مادرِ سعید خدا بیامرز.
آداب و بلدم مادر، اجازه‌ت و از بزرگترت می‌گیرم اول نگران
چیزی نباش قربونت برم من.

نغمه خدا را شکر کرد که خود نرگس خانم حرف مادر
سعید را هم پیش کشید و راحتش کرد.

_دستتون درد نکنه... لطف دارین.

_خوشبخت بشید الهی.

و صدای بلند محمدرضا از پشت گوشی باعث شد ضریان
قلب نغمه بالا رود.

_بالاخره بله رو داد گل به سر عروس؟

#ژنرال

#پارت صد و هفتاد و دوم

نرگس مامان لبخند زنان در گوشی نغمه را خطاب قرار داد:

_می بینی چقدر منتظر بوده بچه‌م؟ دق کرد تا راضی بشی.

نغمه هیچ نمی‌توانست بگوید، فقط در سکوتِ کل
کشیدن‌های مریم و وجیهه و ملیحه را شنید و بیشتر عرق
شرم به تنش نشست.

_خواهراشم که از الان قراره خودشون و بکشن.

نغمه دیگر نمی‌توانست تاب بیاورد، با خجالت لب زد.

_حلما صدام می‌زنه نرگس خانم، اگه اجازه بدین من برم
دیگه.

_قربون خجالت، برو مادر خدانگهدارت.

_خدا حافظ.

گفت و گوشى را قطع نمود.

روى زمين زانوانش را بغل گرفت و چشمانش را بست.

دلش مى خواست از خوشحالى جيغ بزند و از ذوق بالا و
پايين پيرد.

زنِ رضا ژنرال شدن حتى تصورش هم قند در دل آب مى کرد
چه برسد به اين که واقعى شود.

حلمها را از نظر گذراند که حسابى سرگرم چيدن قطعات
پازلش کنار هم ديگر بود و اصلا حواسش به او نبود.

زیر لب زمزمه کرد.

_قراره دیگه واقعا عمو رضا بشه بابات وروره جادو.

و لبخند بر لبش نشست.

#ژنرال

#پارت صد و هفتاد و سوم

جمعه‌ی یک هفته بعد....

سبد گل رز سرخ و سفید بزرگی که روی اوپن قرار داشت به خوبی نشان می‌داد که محمدرضا چقدر از این شب شاد است.

باکت و شلوار مشکی چقدر برازنده‌تر و زیباتر بود این مرد...

و خوشا به حال نغمه که قرار بود عروس خانه‌ی او شود....

برادران نغمه با خوش رویی نشسته و با محمدرضا خوش و بش می‌کردند و حلما در اتاقش با فرزندان مریم و ملیحه در حال بازی کردن.

این وسط نرگس خانم بود که با نگاهی محبت آمیز نغمه را میان آن چادر شیری رنگ با گل‌های ریز گلبهی در آشپزخانه می‌نگریست.

مریم و ملیحه و وجیهه آنقدر ذوق داشتند که نمی دانستند
چطور باید بیانش کنند.

همسران مریم و ملیحه راننده کامیون بودند و در جاده.
گفته بودند فقط تلاش می کنند برای عقد خودشان را
برسانند.

نغمه فنجان های چای را در سینی مرتب چید.
چادرش را روی سر محکم کرد و بسم الله گویان سینی را
برداشت و به هال رفت.

یک به یک به همه چای تعارف کرد و هر کدامشان تعریفی
از زیبایی و خانمی و همه چیز تمامی نغمه کردند و خجالتش
دادند.

#ژنرال

#پارت صد و هفتاد و چهارم

به محمدرضا که رسید صدایش آهسته تر شد.

_بفرمایید.

محمدرضا نیم نگاهی یواشکی به او انداخت و حین برداشتن
فنجان زیرلی گفت:

—چای بخوریم یا خجالت خانم خانما؟

نغمه لبش را زیر دندان کشید و بی جواب سینی را به
آشپزخانه برد.

نرگس خانم صدایش را بلند کرد.

—بیا بنشین دیگه مادر.

از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است.

و رو به جلال کرد.

—بفرمایید آقا جلال ما به گوشیم.

جلال لبخند زنان گفت:

_والا حاج خانم شما بزرگ ترید، شما هر چی بگید مام
می گیم چشم.

و به محمدرضا نگریست.

_ماشالله آقارضا ژنرال دیگه حرفی واسه گفتن نداشتن،
دامادمون بشه مام سرمون بالاست.

جلیل هم سخنان برادرش را تأیید کرد.

_راست می گه داداش جلالم.
ما دیگه خیالمون راحت به بابت نغمه حلما.

محمدرضا نیشخندی زد.

از جلال و جلیل دل خوشی نداشت، چرا که هنوز یادش
نرفته بود چه بلاها بر سر نغمه آوردند.

#ژنرال

#پارت‌صد و هفتاد و پنجم

فقط الان سکوت کرده بود تا به خیر و خوشی فیصله یابد
بعد می‌دانست با این دوی غیرت چه کند!

نرگس خانم هم متقابلاً لبخند زد.

_به هر حال شما برادرای نغمه جانید.
حرفی، صحبتی اگه هست بگید الان.

تا نغمه از آشپزخانه بیرون آمد زنگ در به صدا درآمد.
همه سرها به سمت نغمه چرخید.
جلال گفت:

_کسی قرار بوده بیاد آبجی؟

_نه... شاید همسایه‌هان.

به سمت آیفون رفت و گوشی را برداشت.

_کیه؟

به آنی رنگش پرید و لب‌هایش خشک شد.
گوشی از دستش افتاد و محمدرضا از دیدن این صحنه
سراسیمه برخاست.

— کی بود؟

مریم و ملیحه فوری به طرف نغمه دویدند.

— نغمه جون چی شد؟

خاک به سرم غش کرده... وجیهه بدو آب قند درست کن.

جلال و جلیل بلند شدند و به سمت در دویدند و خود را به
حیاط انداختند.

ترسیده بودند نکند حاج آقا فروش باشد!

نرگس خانم و محمدرضا هم به سمت نغمه رفتند.
محمدرضا گوشی آیفون را دم گوشش گرفت و از شنیدن
آن صدای آشنا که داشت چرت و پرت می گفت، در جا
میخکوب شد!

#ژنرال

#پارت صد و هفتاد و هشتم

صدا بلند بلند حرف می زد و جلال و جلیل سعی داشتند
آرامش کنند.

_کی اومدی داداش؟ چرا خبر ندادی؟

صدا عصبی بود!

_ولم کنین باو... شما نسناسا حالیتون نی چی می گم نه؟

و فریاد زد.

_بکشین کنار می خوام برم تو باو!

اینجا خونه داوشمه!

صدای جلال می آمد.

_اسی جون تو رو ابالفصل آروم، آجی ما آبرو داره تو این محل.

_آبرو داره؟ لابد مام بی آبروی عالمیم ها؟
یا فکر کردین خب دیگه اسی که قُل و زنجیره مام بچه
داوشش و بدیم زیر دست شوور ننه!

محمدرضا دیگه نتوانست سکوت کند.

_ولش کنین بذارین بیاد تو حیاط تا خودم بیام ببینم چی قد
قد می کنه!

اسی صدایش را بالا برد.

_آره داش رضا، بیا بیرون، بیا بینیم چطو مطوری؟! داره
بِت خوش میاد که با زنِ داوش جوون مرگ ما بریزی رو
هم؟ ها بی غیرت؟
تو ناموس حالیه؟

محمدرضا سگرمه‌هایش در هم رفت.

__بین جوجه، فکر نکن چهارتا تتو زدی و دو سال خوابیدی
هُلُفدونی دیگه الان لاتی!

لات حرمت داره، کدوم پهلوونی مُرده باشه که لاتیش به
توئه بچه اوپی رسیده باشه!
خفه خون بگیر بیا تو حیاط تا پیام سر وقت دهن
نجست و ببندم.

#ژنرال

#پارت صدو هفتادو هفتم

گوشی آیفون را گذاشت و به نغمه نگاه انداخت که بی حال
و رنگ پریده به دیوار تکیه داده و نشسته بود.

وجیهه در دهانش آب قند می ریخت، ملیحه بادش می زد و
نرگس خانم به فکر فرو رفته بود.

با جدّیت تمام گفت:

__قدقد این جوجه رو خودم خفه می کنم، جوش نزن شما.

و به مریم رو کرد.

_نداری بچه مچه‌ها از اتاق بیان بیرون، صدامون و بشنون
بترسن.

_چشم داداش خیالتون راحت.

نغمه چشمان بی‌حال و خسته‌اش را به او دوخت.

_مراقب... باشین... اس... ما... عیل... اسماعیل....
دستش... به... چاقوئه...

_مادر نزاییده کسی رضا ژنرال و بخواد بزنه، شما حرص و
جوش نخور، بسپر به من.

نغمه دست نرگس خانم را بی‌حس گرفت.

_تو... رو... خدا... شما... ندا... رین... بره...

نرگس خانم دستش را فشرد و با آرامش گفت:

_نگران نباش مادر، اگه الان این و ننشونه سر جاش، پس
فردا هر خر و سگی جرأت می کنه بیاد یه حرفی بزنه.

سر به سمت محمدرضا بلند کرد.

_برو مادر، برو از زن و زندگیت دفاع کن قریون قدت.

و محمدرضا با این حرف مادرش با اطمینان به سمت در
رفت.

#ژنرال

#پارت صد و هفتاد و هشتم

تا محمدرضا وارد حیاط شد، اسماعیل با آن جثه‌ی لاغر و کوتاه خواست سمتش حمله کند که جلال و جلیل فوراً دستانش را گرفتند و مانع شدند.

محمدرضا با اخم جلو رفت.

کتش را درآورد و تکاند و روی بند رخت آویزان نمود. آستین‌های پیراهن سفیدش را بالا تا زد و جلوی اسماعیل ایستاد.

زرت و پرت اضافی داشتی می‌کردی!

_هه... آره خب کت شلوار دومادی هم زرت و پرته لابدا!

_گوه خوریش به تو نیومده، دیگه؟!

اسماعیل با عصبانیت گفت:

_بگو سگات ولم کنن تا نشون بدم گوه و کی می خوره!

محمدرضا ابرو بالا انداخت و خندید.

_ولش کنین بابا، بذارین ببینم این ریقو می خواد چی کار کنه
مثلا؟

ته ته جرأت و جسارتش یه تیزیه!

اون و ازش بگیری هیچی نیست!

جلال و جلیل نگران شوهرخواهر آینده‌شان بودند.
جلیل گفت:

_آقارضا ولش کن شما برو تو، ما خودمون باهاش حرف
می‌زنیم.

_نه دیگه اینجاش اشتباس!
این ریقو اومده دم خونه‌ای که قراره من ازش عروس بیرم!
اینو من باس آدم کنم.

#ژنرال

#پارت‌صدو‌هفتادونهم

جلال گفت:

_آقا رضا...

محمدرضا خندید.

_ول کنید دستاش و بابا.

جلال و جلیل دستان اسی را با تردید رها کردند.

اسماعیل تا آزاد شد به سمت محمدرضا یورش برد.

محمدرضا با یک دست گردنش را گرفت و فشرد.
طوری که دستانش را تکان می‌داد و می‌خواست خود را آزاد کند.

_خب، چی داشتی گوز گوز می‌کردی تو؟ بگو بینم!
چی شده که اسی لاجون نگران بچه داداشش شده؟!
ها؟ چی شده یادت اومده زنداداشت ناموسته؟!

عقب برد و به دیوار چسباندش، اسماعیل دست
محمدرضا را چنگ می‌زد که گلویش را رها کند اما بی‌فایده
بود.

_زرت و بزنی دیگه الان!

گوه خوری زندگی رضا ژنرال به تو نیومده بچه ک...ونی!
افتاد؟!

نغمه خانم داداش داره، داداشاش هم اینجا حی و حاضرین،
نیاز به وکیل وصی ندارن.

حلما هم ننه بزرگ بابابزرگ داره، که ننه‌ی بابای توئه
اوسکول باشن.

اونام اجازه نوه‌شون و دادن.

حالا گوه خوری تو این وسط واسه خاطر چیه جوجه؟

#ژنرال

#پارت صدوهشتادم

در چشمان خمار از مواد اسماعیل خیره شد.

—پول نداری بری نجسی بخری دود کنی؟ خماری؟
گفتی خب برم یه گوز گوز ناشتایی بکنم بلکه رضا ژنرال
بترسه بهم پول بده! آره؟

ولی کور خوندی اسی!
دست رو بد کسی گذاشتی!
رضا ژنرال آدمِ باج دادن نیست، اونم به یکی عینهو تو!

رنگ صورت اسماعیل داشت کبود می‌شد و محمدرضا
آنقدر عصبی بود که حتی قابلیت کشتنش را نیز داشت.

جلال جلورفت و سعی کرد دستش را از گروی اسی جدا
کند.

_ولش کن آقا رضا، کشتیش...
اصلاً غلط کردی زری زد... ولش کن تو رو خدا... نفسش
رفت.

محمدرضا تازه به خود آمد، گروی او را ول کرد و به سمت
کتش رفت.

اسماعیل روی زمین افتاده و فقط سرفه می‌کرد و گلویش را
می‌مالید.

محمدرضا آستین‌هایش را پایین داد و دکمه‌های سر
آستینش را بست.

_خر فهم شدی یا نه؟

اسماعیل به زور سر تکان داد.
محمدرضا کتش را از روی بند رخت برداشت و تن زد.

_دیگه هم نبینمت دور و ور زن و بچه‌م!
خر فهمی؟

اسماعیل در حالی که هوا را حریصانه می‌بلعید دوباره سر
تکان داد.

محمدرضا کتش را تکاند و دکمه‌ی پایینش را هم بست.

_عقد که کنیم عروسی می گیرم می برمش خونه ی خودم.
پول پیش اینجام مال تو، بیر دود کن آور بزنی!

و نایستاد تا حال او را ببیند، به داخل خانه رفت.

#ژنرال

#پارت صد و هشتاد و یکم

داخل که شد اطراف را چشم چرخاند ولی نغمه را ندید.

نرگس خانم از اتاق نغمه بیرون آمد و با دیدن محمدرضا
جلو رفت.

—چی شد مادر؟ رفت؟

حواس محمدرضا اما جای دیگری بود...

—نغمه کو؟

—رنگ به رو نداشت، تو اتاقش گفتم دراز بکشه.
دختر پیشش نگران نباش.

—خب بگین حاضر شه بیرمش درمونگاه یه سرمی چیزی
بزنه.

نرگس خانم از دیدن این همه هول و هراس پسرکش به
انتخابش بیش از قبل مطمئن شد.

لبخند زد و دستش را گرفت و به آرامش دعوتش نمود.

_آروم بگیر مادر، خوبه حالش.

یه کم ترسیده که اونم اگه بفهمه شیر مردش حساب اون
اسماعیل بی آبرو رو گذاشته کف دستش بهتر هم می شه.

محمد رضا نفسش را محکم بیرون فرستاد.

_هوف... مرتیکه مفنگی چی کار کردها!

_چی شد حالا مامان جان؟

_هیچی دیگه، مگه نگفتین بنشونمش سر جاش؟
نشوندمش سر جاش، طوری که دیگه جرأت نکنه بلند شه.

_شیرم حلاله مادر.
خدا نگهدارت باشه همیشه، هزار الله اکبر شیر مردی.

دست محمدرضا را دنبال خود کشید تا دم در اتاق نغمه.
در را گشود گفت:

_بیاین بیرون دخترا، داداشتون دو کوم حرف بزنه با
عروسش.

#ژنرال

#پارت صد و هشتاد و دوم

نغمه سریع نشست و چادرش را مرتب نمود.
مریم و ملیحه فوراً بیرون رفتند و نرگس خانم دست پشت
محمدرضا گذاشت.

—برو تو پسر.

محمدرضا که داخل شد، نرگس خانم در را پشت سرش
بست.

نگاه محمدرضا ناخودآگاه روی دیوار رو به روی تخت نغمه
رفت.

همان جایی که قبلاً عکس قدی عروسی نغمه در آغوش
سعید در قاب جا گرفته بود.

وقتی که خالی دیدش نفس راحتی کشید و روی تخت در
فاصله‌ی کمی از نغمه نشست.

__بهترین؟

نغمه لب گشود.

__بله... خوبم.

__خدا رو شکر.

سکوت میانشان برقرار شده بود و هیچ کدام نمی دانستند
چه باید بگویند.

نغمه پرسید.

—چی شد؟

محمدرضا دکمه‌ی کتش را باز کرد و سر به سمت او
چرخاند.

—چی؟

—همین... آقا اسماعیل...

—هیچی چسبوندمش سینه‌ی دیوار گفتم یه بار دیگه دور و
ورزن و بچه‌ی من پیدات شه خونتو می ریزم.

#ژنرال

#پارت صد و هشتاد و سوم

نغمه از این که هنوز هیچی نشده محمدرضا او را زن خود
خطاب کرده ذوق زده بود.

__یعنی تموم شد دیگه؟

محمدرضا کامل به سمت او چرخید.

_ختم شد اون قائله.

گفتم که من خودم می‌شم سپر بلای تو و حلما.
غمت نباشه خانم.

نغمه چادرش را جلوی دهانش گرفت تا لبخندش را پنهان کند.

دیگر زمانی بود که نمی‌شد هیچ نگوید.

خدایی ناکرده قرار بود همسرش شود و در این مدت هم همیشه محبت و توجه‌های او را بی‌جواب گذاشته بود.

آهسته و با صدایی آرام لب زد.

—سپر چرا... شما تاج سرین...

محمدرضا بی اراده لب‌هایش کش آمد و اندکی نزدیک‌تر شد.

—ای جونم... شمام از این لفظا و دلبریا بلد بودی رو
نمی‌کردی؟

نغمه سرخ شده لب به دندان گرفت.

—خجالتت هم خودم خریدارم خانم خوشگله.

—وای نگید تو رو خدا اینجوری...

—چرا عزیزم؟ دیگه الان که کار تمومه خانم.

نغمه سر به زیر گفت:

_هنوز که محرم نشدیم.

محمدرضا بی طاقت‌ترین شده بود.

_یعنی نمی‌خوای بذاری دستت و بگیرم؟

#ژنرال

#پارت‌صد و هشتاد و چهارم

نغمه هینی گفت و چادر توی صورتش کشید.

_خاک به سرم... نامحرمیم... گناه داره آقارضا...

محمدرضا پر چادرش را با دست گرفت و لمس کرد.

_محرم دلیم ما... نیستیم؟

نغمه آرام لب گشود.

_بازم نمی شه...

_چی کار کنم که بشه؟ ها؟

الان عصبانی‌ام، دلم می‌خواست گردن اسی رو بشکونم ولی
داداشات نداشتن.

الان چی کار کنم آرومم کنه؟
خانمم نشسته اینجا ولی حتی دستش هم نمی‌ذاره بگیرم
بلکه آروم بگیره این دل بی‌صاحب.

نغمه لب از لب باز کرد.

_زدینش؟

_نه، ولی داشتم خفه‌ش می‌کردم، گردنش و می‌خواستم
بشکونم.

شانسش گرفت جلال دستم و گرفت نداشت.

_اصلا دلم نمی‌خواد خودتون و درگیر کنین...

می ترسم خدایی نکرده اتفاقی براتون بیفته...

همین اسماعیل اگه باز مثل همیشه چاقو تو جیبش داشت
من چه خاکی تو سرم می کردم...؟

#ژنرال

#پارت صد و هشتاد و پنجم

محمد رضا سر تا پا شور بود از سخنان نغمه.

_آخ که نمی‌دونی چه لذتی داره نگرانی، اصلاً دو کیلو چاق
شدم جون خودم.

_همیشه می‌خواهین من و نگران خودتون بذارین؟
حال من و ندیدین؟ رو به قبله می‌شم ها...

_نه خانم، دیگه عمرا سمت درگیری و دعوا برم، این یکی
هم واجب بود.

اسم خانمم و آورده بود باید حالیش می‌کردم بردن اسم
خانم من لیاقت می‌خواد که اون نسناس نداره.

بعدش هم مگه محمدرضا مرده باشه که نغمه خانمش
زیونم لال رو به قبله بشه.

نغمه با قلبی مملو از عشقی ناب گفت:

_خدا نکنه... ان شالله سایه تون صد سال رو سر من و
حلما باشه.

یک دقیقه ای را به تماشای چهره ی ملیح و مظلوم نشست
که سر به زیر نخ شالش را دور انگشت می پیچاند.

_قول می دم یه زندگی برات بسازم که خسرو واسه شیرین
نساخته باشه.

_همین که باشین کنارم خودش یه دنیا ست...

_هستم، همیشه در رکابتم نغمه خانم خانما.
پا به جفت، قرص و محکم.

_همین خودش برای من بسه...

_مثل بودن تو که واسه این دل لاکردار من بسه.

#ژنرال

#پارت صد و هشتاد و ششم

محمد رضا نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و گفت:

_عقد که کنیم از این خونه می برمتون.

_کجا...؟

محمدرضا متعجب نگاهش کرد.

_خب معلومه... خونه خودمون دیگه.
چند سال پیش یه آپارتمان خریدم نزدیک مغازه.

و این یعنی دور شدن از این محله که انتهای آرزوی نغمه
بود.

با خوشحالی گفت:

_خیلی هم خوبه.

محمدرضا گفت:

_اگه هم می‌خوای تو این محل باشیم مورد نداره‌ها.
همین جا یه خونه اجاره می‌کنم.

نغمه با هول و ولا پاسخ داد:

_نه نه... اتفاقاً من خودم دوست دارم از اینجا بریم.
این محله فقط با وجود شما خوب بود برام، شما هر جا
باشین همون جا خوبه.

محمدرضا سر خم کرد و لب‌های کش آمده‌اش را تکان داد.

_این حرفا رو که می‌زنی، فکر منم می‌کنی یا نه؟ همین‌کا
غش کنم بی‌افتم رو دستت از ذوق مرگی.

نغمه باز سرخ شد و چادرش را تنگ گرفت.

_ای وای خدا نکنه، اصلا من دیگه حرفی نمی‌زنم.

_حرف نرنی که فکر می‌کنم قهری باهام، باز دق می‌کنم.

#ژنرال

#پارت‌صد و هشتاد و هفتم

نغمه با حالتی درمانده گفت:

_خب چي کار ڪنم آخه...

محمد رضا حالا مي فهميد اين همه شيريني و تو دل بروبي
حلما به كي رفته است!
قطعا به مادرش.

_شما الان بگو تاريخ عقد و عروسي كي باشه.

نغمه با تعجب تڪرار ڪرد

_عروسي؟!

_آره ديگه پس چي؟

_ولی آخه...

_آخ نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد تو لباس عروس
ببینمت...

خون به صورت نغمه دوید و سکوت کرد.
می‌خواست بگوید که او زنی بیوه است و عروسی
نمی‌خواهد اما با یادآوری این واقعیت که محمدرضا تاکنون
ازدواج نکرده و حتما هم خودش و هم مادر و خواهرانش
آرزوی دامادی و مراسم عروسی را دارند لب فرو بست.

_هر وقت شما صلاح بدونین.

_والا اگه به صلاح من باشه که می‌گم همین الان پاشیم
بریم محضر ولی خب شوهرخواهرام باید بیان از جاده.

نغمه با شیطنت گفت:

_عجله کار شیطونه.

_عه؟ اگه اینجوره که من خود شیطونم! بس که عجله دارم واسه به دست آوردنت خانم.

#ژنرال

#پارت صدوهشتادوهشتم

با باز شدن ناگهانی در توسط حلما، هر دو میخکوب شدند.

حلما در حالی که از دستگیری در آویزان بود با اخم گفت:

__چبقده حرف می‌زنین دیگه!

نغمه ابرو در هم کشید.

__باز تو در نزده پریدی تو؟ صد بار نگفتم در بزن اول؟

حلما دست به سینه در چارچوب ایستاد.

__خب مگه داشتن چی کار می‌کردین؟

محمدرضا لبخند زنان آغوش به رویش باز کرد.

__ بیا بغلم ببینمت تو رو فسقلی.

حلما نگاهی به مادرش انداخت.

__ مامانم گفته بزرگ شدم دیگه نباید لوس کنم خودم.

محمدرضا لبخندش پررنگ تر شد.

__ واسه من تا همیشه می تونی خودت و لوس کنی پدرسوخته.
بیا یه ماچ آبدار بده ببینم.

حلما این پا و آن پا می کرد برای پریدن به آغوش محمدرضا
ولی اولتیمام های سفت و سخت مادرش هنوز یادش نرفته
بود.

محمدرضا دستان باز شده‌اش را تکان داد.

_بیا دیگه.

حلما زیرچشمی نگاه ملتمسش را به مادرش دوخت.
نغمه پلک بر هم زد و با اشاره‌ی سر اجازه‌اش را داد.

و حلما سر از پا نمی‌شناخت، به سمت محمدرضا پرواز کرد
و خود را در آغوش پدرانه و پر مهر او افکند.

#ژنرال

#پارت‌صدوهشتادونهم

محمدرضا حلما به بغل بلند شد.
نگاه به نغمه دوخت.

—بریم پیش بقیه؟

نغمه نیز فوری برخاست و چادرش را سفت گرفت.

—آره آره، بریم.

هر سه همراه هم به حال رفتند.
نرگس خانم از دیدنشان در آن قاب سه نفره لبخند زد.

__مبارک باشه، ان شاءلله خوشبخت باشید کنار هم به حق
این وقت و ساعت عزیز.

مریم سقلمه‌ای به وجیهه زد.

__پاشو دختر، پاشو شیرینی بگردون.

وجیهه با ذوق بلند شد و ظرف شیرینی را برداشت.
همه به افتخارشان کف زدند.

جلال رو به برادرش گفت:

__برو اون ور بنشین، داداش رضا بیاد اینجا کنار خودم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

جلیل چشم گفت و جایش را به مبل تک نفره تغییر داد.
محمدرضا با حلمایی که از گردنش آویزان بود رفت و کنار
جلال نشست.

نرگس خانم هم به کنار خود اشاره زد.

__ بیا اینجا بنشین بیخ دل خودم عروس قشنگم.

نغمه با خجالت رفت و کنار نرگس خانم نشست.

#ژنرال

#پارت صدونودم

جلال خواست حلما از آغوش محمدرضا جدا کند که
محمدرضا مانع شد.

_کاریش نداشته باشین دخترم و.
همین جا جاش خوبه.

در ادامه نرگس حرف مهریه را پیش کشید.

_خب حالا بفرمایید ما چقدر مهریه هدیه کنیم به عروس
گلمون؟

جلال لب گشود.

_والله حاج خانم...

نغمه سر به زیر میان حرف برادرش پرید.
با اینکه مطمئن بود بعدا بابتش مؤاخذه خواهد شد.

_داداش اگه اجازه بدین خودم تصمیم بگیرم.

جلال که در آمپاس قرار گرفته بود ناچار قبول کرد.

_آره آبی، بفرما بگو، اصلا چه بهتر.

نرگس خانم دست نغمه را گرفت.

_بگو مادر.

یک سکه به نیت یگانگی خدا و یه سفر کربلای سه نفره.
من و آقارضا و حلما...

ابروهای جلال و جلیل در هم شد و نرگس خانم گفت:

اگه اجازه بدی منم یه چیزی اضافه کنم.
سه دونگ خونه‌ش و محمدرضا بندازه پشت قباله‌ت.

ولی نرگس خانم...

ولی نداره مادر، حرف من مو سفیدو رد نکن.

#ژنرال

#پارت‌صدونودویکم

محمدرضا لب گشود.

_شش دونگش هم بخواین، شش دونگش و می زنم به نامتون.

قابل شما رو نداره اصلا.

جلال در جوابش گفت:

_آقایی شما داداش.

خدا حفظت کنه، هوای خواهر و خواهرزاده ما رو داشته
باشی یه عمر دعاگوتیم.

_چاکریم.

تاج سر من جفتشون.

نرگس خانم دوباره بحث را از سر گرفت.

_تاریخ عقد و عروسی هم بگیریم و خیالمون و راحت کنیم.

جلال و جلیل هم زمان گفتند:

_عروسی؟

_بله عروسی! نکنه توقع دارین عروسم و بی سر و صدا بیرم
خونه؟!_

جلال ابروهایش بالا پرید.

_هر چی خودتون صلاح می دونین حاج خانم.
ما مطیع اوامر شما ایم.

پدرمون که عمرش و داده به شما، مادرمون هم که مریض
افتاده رو جا، زیون نداره حتی بگه گشنه ست یا تشنه.
شما بزرگ تر ما هم هستین.

نرگس خانم لبخند زد.

_خدا رحمت کنه پدرتون و، مادرتون هم شفا بده الهی.

خیر ببینین، پس یه تاریخی توافق کنیم که ان شاءالله دست به دست هم بدیم، این دو تا جوونو بفرستیم سر خونه زندگیشون.

محمدرضای من برادر نداره، شما دو تا بشین برادرش دیگه.

پشت به پشتش بدین کارا عروسی رو جلو ببرین.

#ژنرال

#پارت صدونودودوم

جلال لب به سخن گشود.

_رو چشمامون حاج خانم، امر کنین شما.

_خب یکی تقویمی چیزی بیاره ببینیم اعیاد مبارک کی هست.

وجیهه فوری گفت:

_مامان من از قبل تقویم و نگاه کردم.
اولین عید، عید... یعنی یک ماه دیگه.

نرگس خانم نگاه به محمدرضا کرد.

می‌تونی تا یک ماه دیگه بساط عروسیت و به پا کنی مادر؟

محمدرضا در لحظه فی‌الفور پاسخ داد.

آره نرگس مامان، زودتر هم باشه مورد نداره‌ها، سه سوته ردیفه.

همه به این هول و ولای محمدرضا خندیدند و نغمه از خجالت چادرش را توی صورتش کشید.

نرگس خانم بلند گفت:

یه صلوات برای سلامتیشون ختم کنین، ان‌شالله خدا خوشبختشون کنه.

همه یک صدا صلوات فرستادند و نغمه خانم از کیفش
جعبه‌ی کوچک مخمل قرمز رنگی درآورد.

پس من با اجازه‌ی شما این انگشتر عقیق یمن و که از مکه
آوردم و دادم رکاب طلا برایش ساختن، به عنوان نشون
دست عروسم کنم.

جلال به نشانه‌ی بفرمایید دست پیش برد.

صاحب اختیارید.

نرگس خانم انگشتر را از قابش درآورد به انگشت سفید و
کشیده‌ی نغمه نشانده.

سپس رویش را بوسید و خندان گفت:

ان‌شالله خوشبخت بشین مادر.

#ژنرال

#پارت‌صدونودوسوم

محمد رضا شام سفارش داد و همگی دور هم با شادی و
خنده و شیرین زبانی‌های حلما خوردند.

هنگام رفتن نرگس خانم آمد و نزدیک نغمه ایستاد و طوری
که مردها نشنوند گفت:

_فردا با مریم یا ملیحه میام دنبالت بریم آرایشگاه یه بند تو صورتت بندازی مادر.

نغمه هم آهسته پاسخ داد:

_نرگس خانم...

نرگس خانم میان حرفش آمد.

_دیگه تو هم جزو بچه‌های منی، نرگس مامان صدام بزنی خوشحال‌تر می‌شم دختر گلم.

نغمه با شوق لبخند زد.

_از خدومه مامان صدا تون کنم.

—قربونت برم عزیزم.
خب حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی مادر.

—راستش می‌خواستم بگم که فعلاً کسی نفهمه تا همون
موقع عروسی و اینا.

سر به زیر ادامه داد:

—حوصله‌ی حرف و نیش و کنایه ندارم.

—خب اینجوری هم شگون نداره که مامان جان.
صورتت پره، عزادار اون مرحومی انگار...

مریم نزدیک آمد.

—چی می‌گید شما عروس مادرشوهر؟

آهسته به شانه‌ی نغمه کوبید و خندید.

—ببینم هنوز نیومده جای ما رو واسه نرگس مامان
گرفتی‌ها!

#ژنرال

#پارت‌صدونودوچهارم

نرگس خانم هم لبخند زد.

_هر کدومتون جای خود.

بیا برو دختر، خواهرشوهر بازی درنیا، نه بلدی نه بهت
میاد.

_ای بابا... شانس و ببینا.

یه عمری نشستیم دلمون و صابون زدیم بلکه خواهرشوهر
شیم ابهتی داشته باشیم، خودی نشون بدیم‌ها.

_خُبِه خُبِه، پر چونگی بسه.

نغمه تمام وقت با لبخند مکالمه‌شان را تماشا می‌کرد.

مریم گفت:

_نه حالا جدی به منم بگین خب.
مردم از فضولی!

نرگس خانم سر تکان داد.

_از دست تو.
دارم می گم فردا بیایم ببریم نغمه رو آرایشگاه.

_خب؟ منم پیام؟

_خب به جمالت، صبر بدی دارم می گم.

_چشم، بفرمایید مادر جان.

_نغمه می‌گه نمی‌خواد تا زمان پخش کردن کارتای عروسی
کسی بفهمه.

مریم با گیجی گفت:

_خب چه ربطی به آرایشگاه داره؟

_وای خداوندگارا، من چی زاییدم؟
دختر چرا انقدر خنگی تو!

_مامان...؟!!

#ژنرال

#پارت‌صدونودوپنجم

نغمه ریز خندید و گفت:

_آخه سمیه خانم آرایشگره دیگه.
همه دنیا رو خبر می‌کنه بو بیره.

_آها... خب از اول بگین.

نرگس خانم پشت چشم نازک کرد.

_خب حالا سر درآوردی از همه چی فضول خانم؟
راه حل بفرما بگو.

_راه حل جلوتون وایستاده.

_شوخی ندارم دختر.

_وا... مامان خانم...؟! کی شما و ملیحه رو اصلاح می‌کنه
همیشه؟

من! شوخی دارم مگه من؟!

نرگس خانم گل از گلش شکفت.

_عه آره، راست می‌گه مریم.

پس ما فردا میایم همین جا مریم یه بندی به صورتت بندازه
واسه شگونش.

تا ان شاءالله یه آرایشگاه خوب با دخترا پیدا کنین واسه
عروسی بری همون جا یه اصلاح قشنگ و تروتمیزی هم
بکنه.

نغمه لبخند زنان پلک کرد.

— چشم، هر چی شما بگین.

— قربونت برم مادر.

دیگه بریم دیره.

بعد از یک خدا حافظی طولانی در حیاط و نگاههای یواشکی
محمد رضا و نغمه به هم، رفتند.

حلما را هم به زور از محمدرضا جدا کردند.
شدیدا اصرار داشت اگر محمدرضا پدرش شده پس باید
خانه‌شان بخوابد!

#ژنرال

#پارت‌صدونودوششم

بعد از بدرقه‌ی محمدرضا و خانواده‌اش، جلال و جلیل در
حیاط ایستادند.

_ ما هم بریم دیگه.
زن و بچه مون تنهان.

نغمه چادر از سر برداشت و روی دستش انداخت.

_ خب میاوردینشون.

_ نمی دونستیم قراره انقدر عزت احترام کنن بهمون.
گفتیم ورداریم بیاریم زنامون و پس فردا می خوان همه ش
خرد شدنمون و بزنی تو سرمون.

جلیل در تأیید برادرش گفت:

_آره به خدا، من اگه می‌دونستم اینا انقدر برو بیا راه
می‌ندازن زهرا رو میاوردم یه پزی هم در کرده بودم جلو
خودش و اون خانواده‌ی از دماغ فیل افتاده‌ش.

جلیل نیشخندی حواله‌اش کرد.

_تو که چشم بازار و کور کردی با زن گرفتنت.
فک و فامیل زنت یه مشتی در و داهاتی خاله زنکن که
فقط بلدن زنِ دهان بین تو رو پر کنن بشورونن سرت.

جلیل اخم‌هایش در هم رفت.

_خب حالا داداش، ما یه غلطی کردیم، یه اشتباهی کردیم
سه سال پیش.

خدا لعنت کنه اونی که این نون و تو دامن من گذاشت.

#ژنرال

#پارت صد و نود و هفتم

نغمه میان حرفشان آمد.

__یه چای بخورین بعد برین.

جلال حین سفت کردن کمر بندش گفت:

_نه ديگه بریم.

توام نغمه خواست و بده به زندگیت.

مادرشوهرت و شوهرت گفتن بمیر دم نمی زنی، شیر فهمی؟

نغمه با حرص سر به زیر انداخت.

_بله داداش.

_الان دخترای خونه همچین خواستگاری و همچین مراسم

خواستگاری و مهریه ای ندارن.

خدا به روت نگاه کرده، لگد به بخت نرزی با زیون درازی.

فهمیدی؟

_بله داداش.

_خیلی خب، دیگه سفارش نمی‌کنم.
هر چی گفتن فقط یه کلمه می‌گی چشم.

من و جلیل هم به آقا رضا زنگ می‌زنیم فردا، کاری چیزی
داشت خبرمون کنه زودتر عروسی بگیرین برین خیال ما هم
راحت شه.

_باشه داداش.

_خیلی خب دیگه بریم.

جلیل با آرنج به پهلوی جلال زد.

_داداش.

_ها؟ چته چرا سیخونک می زنی؟

_اون جریان و نگفتی!

_کدوم جریان؟

_بابا همون جریان اسی و حاجی فروش دیگه.

#ژنرال

#پارت صد و نود و هشتم

تا اسم اسی و فروشش آمد، گوش‌های نغمه تیز شد.

—چی شده داداش؟

جلال نگاه به حلما انداخت که در نور اندک حیاط لی لی می‌کرد.

—حلما دایی.

حلما با ترس از حرکت ایستاد.

دست خودش نبود که از دایی‌هایش ترس داشت.

دعواها و فریادهایشان کار خودش را کرده و در ضمیر ناخودآگاه بچه مانده بود.

__بَ... بد...ه؟

__برو تو دایی، من با مامانت یه حرفی دارم.
برو بنشین برنامه کودک ببین.

حلما با نگرانی به مادرش نگریست.
می ترسید که بخواهند نغمه را دعوا کنند.

__مامان...

نغمه جلو رفت و خود را هم قد حلما کرد.

__برو تو دخترم، تلویزیون روشن کن از اون برنامه کودکا که
توی فلش ریختم برات نگاه کن.

من با دای‌ها حرف بزرگونه داریم.

حلما از آن‌ها چشم دزدید و در گوش مادرش پچ زد.

_دعوات نکنن مامان...

نغمه دخترکش را بوسید و نوازش کرد.

_نه قربونت برم من، می‌خوایم حرف بزنینم فقط.

_پس اگه من صدای دعوا شنیدم به عمو رضا زنگ می‌زنم.

#ژنرال

#پارت‌صدونودونهم

نغمه خنده‌اش گرفته بود.
هنوز هیچی نشده دخترکش محمدرضا را به عنوان کوهی
پشتیبان می‌دید.

_مگه تو شماره عمو رضا رو بلدی جوجه؟

_آره می‌دونم کدومه تو موبایلت.

_خیلی خب برو تو حالا.

_نترسی مامان خب؟ من اگه صدا دعوا شنیدم زودی زنگ
می‌زنم عمو رضا بیاد حسابشون و برسه.

نغمه قد راست کرد و دست پشت او گذاشت و به سمت
در خانه هدایتش کرد.

_باشه حالا برو تو.

جلال بی‌حوصله تشر زد.

_د برو تو دیگه بچه، دو ساعته معطلیم! عجب!

نغمه آرام خندید.

_بدو بدو، تا زود حرفامون تموم شه پیام پِشت.

حلما لب برچید.

_داره دعوا می کنه...

_نه دعوا نمی کنه، می خواد حرف بزرگونه بزنه منتظره تو
بلبل زیونیات تموم شه بری تو.
خسته‌س دایی، بدو دخترم آفرین.

حلما نگاه چپی به دایی‌هایش انداخت و در یک حرکت
ناگهانی بلند گفت:

_وقتی عمو رضا بابام شد می گم شما رو بکشه.

و بعد زبانش را تا آخرین حد ممکن بیرون برایشان بیرون
آورد و به داخل خانه دوید و در را بست.

#ژنرال
#پارت‌دویستم

جلیل گفت:

—آبجی این به کی رفته انقدر زیون درازه؟ زیونشم زهر داره
نیم وجبی!

نغمه با خنده گفت:

_حلال زاده به داییش می‌ره.

جلیل خنده‌اش گرفت و به جلال اشاره زد.

_آره دقیقا، البته به دایی بزرگش.

هر دو ریز ریز خندیدند که جلال با ابروهایی درهم گره خورده بحث را خاتمه داد.

_خیلی خب حالا اگه مزه پرونی‌هاتون تموم شد تا من بگم چه خاکی به سرمون شده!

جلیل سکوت کرد و استرس به جان نغمه افتاد.

—چی شده داداش؟

جلال دستاتش را به کمر زد.

—بدبختیمون یکی دو تا نیست.

خدا نیامرزت سعید...! زنده بودی باید همه‌ش دنبال
درآوردنت از پاسگاه دادگاه می‌بودیم، مردنتم دردسره حتی!

نغمه با ناراحتی گفت:

—داداش اون بیچاره دستش از دنیا کوتاهه... نگید اینجوری
پشت سر مُرده.

—این داداش لامصبش که امروز اومد شر به پا کنه...

خب...

مگه پنج سال حبس نبریده بودن براش؟

خب؟

_خب که خب! قرص خب خب خورده!
یکی سند گذاشته براش مرخصی گرفته آوردتش بیرون!

#ژنرال

#پارت دویست و یکم

نغمه با تعجب گفت:

_کسی رو نداره براش سند بذاره...

_دِ همین دیگه! پا پیچش شدم گفت حاجی فروش سند
گذاشته براش!

جلیل لب گشود.

_شیر مادرش حلالش محمدرضا رو! یه جوری تو نطفه
خفه‌اش کرد که به گه خوردنش راضی شد مرتیکه مفنگی
الوات!

و خطاب به برادرش ادامه داد.

_کاش می‌داشتیم محمدرضا بشکنه گردنش و دیوٲ بی‌همه
کس‌و!

رنگ از روی نغمه پرید...

حس کرد چشمانش سیاهی می‌رود. همان جا کف زمین سرد
حیاٲ نشست و دست بر سرش گرفت.

_یعنی چی... چرا آخه...

جلیل بازویش را گرفت و بلندش کرد.

_پاشو حالا، مریض شدن تو رو کم داریم فقط.

جلال گفت:

_مثل این که اوقاتش تلخ شده جواب رد دادی بهش.

نغمه متعجب گفت:

_آخه از کجا فهمیده که آقارضا می‌خواد بیاد خواستگاری...

_مثل این که چند روز پیش نرگس خانم رفته از ننه بابای
سعید رضایت گرفته، اونام گذاشتن کف دست حاجی
فروزش.

می‌دونی که پول می‌ده بهشون کمک خرجشونه.

#ژنرال

#پارت دویست و دوم

نغمه ارتباط بین آن دو را نمی فهمید.

_خب... خب چه دخلش به اسماعیل... چرا اونو آزاد کرده؟

_مثل این که پول مول داده بهش گفته بیاد مراسم و به هم بزنه هر جور هست.

که اونم شکر خدا آقارضا جلوش در اومد نشوندش سر جاش.

نغمه با گریه لب گشود.

_همه‌ش تقصیر شماست.

اگه همون موقع که اومده بوده از شما من و خواستگاری
کنه زده بودین تو دهنش الان اینجوری نمی‌اومد مثل جغد
شوم بنشینه رو بخت اقبال من بدبخت!

جلال غرید.

_حالا بیا خوبی کن!

تقصیرا افتاد گردن ما؟! بد کردیم خواستیم سایه سر داشته
باشی؟

اشک بی‌محابا صورتش را غسل می‌داد.

__بخوره تو سرم اون سایه سری که قراره صیغه‌ی پیرمرد هم
سن بابای خدایا مرزم بشم!

جلال با تعجب گفت:

__چی؟ صیغه؟

عجب بی‌شرفیه! به ما گفت عقد دائمی می‌کنه فقط فعلا
رو نمی‌کنه تا به وقتش!

حرف صیغه وسط نبود جون آبجی!
وگرنه ما انقدرم بی‌غیرت و نالوتی نشدیم که رضا بدیم
آبجیمون بشه زن صیغه‌ای!

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وسوم

جلیل دنبال حرف برادرش را گرفت.

_راست می‌گه داداش جلال.

به جون جفتیمون نیتمون خیر بود.

گفتیم این وضعش خوبه دستش به دهانش می‌رسه لااقل
می‌رسه به تو و بچه‌ات.

حرف صیغه نزده بود جون خودم.

نغمه با این که دلش لااقل از این بابت با برادرانش صاف
شد اما همچنان نگران بود.

_خب حالا چی می‌شه؟

اون اسماعیل خیر ندیده می‌خواد چه غلطی کنه؟

جلال پاسخ داد:

_اسماعیل که هیچی، آقا رضایه جوری امروز نَسَخش و
کشید که گه بخوره بخواد دور و ورت آفتابی شه.

نغمه نفسی کشید و اشک‌هایش را با پایین شالش پاک کرد.

_خب پس چی؟

—می ترسم خود فروزش یه کاری بده دستمون.

باز استرس بند بند وجود نغمه را گرفت.

—چه کاری آخه داداش؟

—نمی دونم چی کار.

فقط بعید می دونم کوتاه بیاد!

جلیل به حرف آمد.

—نباید به آقا رضا بگیم؟

جلال سریع به او تشر زد.

ـ عقل تو کلهت نیست؟ به آقارضا بگیم قبل از تو
میخواستیم آبجیمون و یواشکی بدیم به اون پیری، حالا
واسه مون شاخ شده؟!

این تف سر بالاست، برمیگرده میافته تو یقه‌ی خودمون
ک... سخل!

#ژنرال

#پارت‌دویست و چهارم

نغمه با غم و ناراحتی گفت:

_خوبه باز خودتون می‌دونین چقدر کارتون بد بوده...

جلال عصبی جواب داد:

_الان وقت زخم زیون زدنه نغمه؟

الان باید فکر چاره باشیم.

نغمه نمی‌توانست بگوید که محمدرضا در جریان تمام آن وقایع هست.

بنابراین چاره‌ای جز سکوت نداشت.

جلیل گفت:

_من با پسرش رفیقم، برم از زیر زبونش حرف بکشم؟

جلال با خشم ضربه‌ای به پیشانی او زد.

_کلهت و وا کردن ریدن توش نه؟ یه جو عقل تو کلهت
نیست، همه‌ش پهنه!

جلیل زیرلی ناراحت زمزمه کرد.

_حالا بیا حرف بزن راه حل بده!

_خب شاسکول، بری به پسر فروش چی بگی؟ بری بگی
بابات می‌خواسته آبجیمو بگیره؟!
خری؟

جلیل تازه دوزاری‌اش جاافتاد.

— آخ راست می‌گی.
نمی‌دونم دیگه، راه دیگه به عقم قد نمی‌ده.

جلال گفت:

— خودم برم باهاش حرف بزنم چی؟

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وپنجم

نغمه پاسخ داد.

_نه بابا، نکنی همچین کاری‌ها داداش.
همینمون مونده فکر کنه ترسیدیم ازش!

_آقارضا بفهمه باید دیگه جلوش سرمون و بکنیم توک...ون
خرا!
آبرو نمی‌مونه برامون.

بعدشم ممکنه بره دعوا مرافعه راه بندازه اسم بد نومیش
می‌مونه واسه تو، بی‌غیرتیش برا ما.
شرش هم واسه آقارضا!

دم خونه به خونه شدنتون شر درست شه بیچاره‌ایم نغمه!

نغمه آرام بود و دیگر نگرانی نداشت؛ چرا که می دانست
محمدرضا در جریان همه چیز هست فقط نمی توانست این
را به برادرانش بگوید.

— چیزی نمی شه داداش نترسین.

— از کجا می دونی؟

— خب حاج آقا فروش جزو معتمدین این محله ست.
عضو هیئت امنای مسجد، دستش همیشه به خیره.

حجره داره، کارگر داره، اسم و رسم داره.
نمیاد خودش و خراب کنه که!

جلیل ادامه‌ی حرف نغمه را گرفت.

_آره نغمه راست می‌گه داداش.

بابا یارو نمیاد یه عمر سر به مهر زندنش جلو مردم و به باد
بده که.

جلال به فکر فرو رفت.

حرف نغمه به نظر منطقی می‌آمد.

_خیلی خب، خیالم راحت شد.

ولی بازم حواست باشه نغمه.

_باشه.

رو به جلیل کرد.

—بریم دیگه، دیر وقت شد.

پس از خدا حافظی سرسری رفتند.

#ژنرال

#پارت دویست و ششم

داخل خانه که شد، حلما سریع به سمتش دوید.

_دعوا نکردن؟

بوسه‌ای بر موهای دخترکش زد.

_نه عزیزدلم.

_خب.

حلما را از خود جدا کرد و چادر و شالش را روی دسته‌ی
مبل انداخت.

_چقدر خسته‌ام...

حلما موبایل او را در دست گرفته و نزدیکش برد.

_مامان شما تو حیاط بودی گوشت صدا داد.

نغمه رمزش را باز کرد و با پیامکی از سوی محمدرضا که
ژنرال سیو شده بود رو به رو گشت.

مثل دختر بچه‌های دبیرستانی ذوق زده شده بود.
دلش می‌جوشید و استرسی بود.
پیامک را باز کرد و با خواندنش نیشش تا بناگوش کش آمد.

(خوابم نمی‌بره، همه‌ش تو فکرتم.
کاش به نرگس مامان بگم تاریخ عقد و عروسی رو بندازیم
جلو، من صبرم نمیاد دیگه...)

شروع کرد به تایپ کردن.

(بخوابین، از فردا کلی کار داریم.
باید سر حال باشین انرژی داشته باشین.)

#ژنرال

#پارتدویستوهفتم

به دقیقه نکشیده پیامک جدید آمد.

(فردا به مامان بگم تاریخ عروسی رو جلو بندازیم؟ مثلاً یه هفته دیگه باشه.)

نغمه هم دلش می خواست زودتر این اتفاق بی افتد اما یک هفته؟! چطور به یک هفته می خواستند این همه کار کنند؟
برایش نوشت.

(یک ماه چیزی نیست، چشم به هم بزنین گذشته.)

(واسه من یک روزش هم زیاده... یک دقیقه ش هم زیاده...
جه برسه یک ماه!)

(می گذره بالاخره اینم.)

(پیر می شم تا بگذره...)

(دور از جونتون.)

(والا خودت و بذار جای من، یکی رو دوست داری ولی نه
داریش نه نداریش! خب پیر می‌شی دیگه از این بین زمین و
آسمون موندن!)

نغمه هم همینطور بود... دلش شده بود اندازه‌ی دل
گنجشک...

کوچک و نازک... دل نداشت دوری را تحمل کند اما
چاره‌ی دیگری هم نبود.

(می‌دونم چی می‌گین آقارضا... ولی خب باید صبر کرد دیگه
چاره چیه.)

(آخ که کی بشه اسمم و بدون آقا صدا بزنی...)

هنوز نغمه جواب نداده دوباره پیامکی جدید آمد.

(می بینی من چقدر کم توقعم؟ به یه اسم هم راضی ام...)

#ژنرال

#پارت دویست و هشتم

نغمه دلش سوخت برای این همه صبر و مظلومیت
محمدرضا...

آنقدر درمانده شده بود که حتی به یک اسم بدون پیشوند
آقا هم رضایت داشت.

این همه او در این مدت به دل نغمه راه آمده بود، حالا
همین اندک کاری که از دستش برمی آمد را دریغ می کرد؟
از انصاف به دور بود!

قبل از اینکه پشیمان شود تند تند نوشت و گزینه‌ی ارسال
را زد.

(بخواب دیگه محمدرضا جان، خسته‌ای.)

و موبایل را به قلبش چسباند.
از شدت هیجان دلش می خواست جیغ بزند.

ناگهان گوشی شروع به لرزیدن کرد.
نگاه به صفحه‌اش انداخت و هیجانش بیشتر شد.

چند بار دم و بازدمش را تنظیم نمود تا میزان ذوق و
هیجانش را بیوشاند، بعد جواب داد.

_بله؟

صدای خش دار و گرم محمدرضا گوشش را نوازش داد.

_ای جون محمدرضا... محمدرضا قریون شما بره...
محمدرضا دور شما بگرده خانم...

نغمه از خجالت لبش را به دندان گرفته و محکم گاز گرفت.

_چرا هیچی نمی گی من اون صدای خوشگلت و بشنوم؟

#ژنرال

#پارت‌دویست‌ونهم

نغمه از شرم چشم بست و آهسته لب زد.

—چی بگم...؟

—یه بار دیگه اسمم و بگو...

جونِ مَمَرِضا... یه بار بگو....

دلم می‌خواد با صدای خودت بشنوم اسمم و...

نغمه از فرط خجالت عرق بر تنش نشسته و نمی‌دانست
چه کند...!

_الو... نغمه جان...

از شنیدن نام خودش با پسوند «جان» آن هم از دهان
محمدرضا قلبش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بعد با
بیشترین سرعت خود را به دیوار سینه‌اش کوبید.

محمدرضا آهسته گفت:

_نغمه جان...؟

نغمه آب دهانش را فرو داد، دل به دریا زد و پاسخ گفت:

_جانم، محمدرضا جان...

_آخ که محمدرضا فدات شه...

اصلا لا کردار این صدات انگاری مورفینه.
یه جور آرومم می کنه از صد تا قرص و دوا بهتر.

نغمه نجوا کرد.

_خدا رو شکر آروم شدین... شب بخیر...

_شب بخیر عشق محمدرضا.

خوب بخواب، خواب منو ببین.

نغمه لبخند بر لبش جاری شد.

_چشم.

_قربون چشم گفتنت.

_خدا نکنه... دیگه برم من، حلما رو بخوابونم.

_برو عزیزدلم، برو فدات شم.

خداحافظ.

_خداحافظ.

آرام زمزمه کرد و تماس را قطع نمود.

#ژنرال

موبایل را به سینه چسباند و با همان لبخند عمیق
پلک‌هایش را به هم وصل کرد.

در سیاهی نقش بر پشت چشمانش تصویر خودش را می‌دید
در میان بازوان قدرتمند مرد عاشق پیشه‌ی این روزهایش...

صدای حلما باعث شد از آن رؤیای شیرین بیرون بی‌افتد.

_مامان چرا چشمت و بستی می خندی؟

چشم گشود و راست نشست.

_من؟ نه بابا.

_خودم دیدم دلوغ نگو.

_خب حالا وزه کوچولو.

بیا برو بخواب.

حلما چشم ریز کرد.

_خودم فهمیدم با عمورضا حرف می زدی...

دست حلما را گرفت و با خود به اتاقش برد.

_فعلا به هیچ کس هیچی نمی گوی ها!

_چشم.

_باز نبینم داری یواشکی خبر چینی می کنی ها!

_نه نه نمی گم به خدا.

_خیلی خب، حالا بیا امشب بخوابیم خوابای قشنگ
قشنگ ببینیم.

و خود به امید دیدن خواب محمدرضا چشم فرو بست.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌ویازدهم

روز بعد مریم و وجیهه به همراه نرگس خانم با جعبه‌ی شیرینی به خانه‌ی نغمه رفتند برای اصلاح صورتش.

با شادی و خنده و میان شعر خواندن‌های نرگس خانم صورتش را بند انداختند.
کمی هم ابروهای مشکی و پرش را مرتب کرد.

بعد از اتمام کار مریم عقب نشست و بند را از دور گردنش
کند.

_به به بین چه کردم.

نرگس خانم با لبخند به صورت سرخ شده‌ی نغمه نگاه کرد.

_عروسم خودش خوشگله، تو کار خاصی نکردی، انقدر به
خودت نناز.

وجیهه موبایل به دست از اتاق حلما بیرون آمد.

_مبارک باشه نغمه جون.

_سلامت باشی عزیزم، ان شاءالله قسمت تو.

نرگس خانم با لبخند گفت:

_ان شاءالله خدا بخواد بعد از تو و رضا، این وروره جادو رو هم بدم یه بیچاره‌ای بیره راحت شم.

وجیبه لب به اعتراض گشود.

_مامان...!

_والا مگه دروغ می‌گم.

بین اون چه بیچاره‌ایه که دو ساله نشسته به پای توی چشم سفید.

وجیبه سرخ و سفید شد و لب گزید.
مریم گفت:

_خوبه حالا نمی‌خواد واسه ما سرخ و سفید شی.
انگاری ما نمی‌دونیم چه خبره.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌ودوازدهم

وجیهه ناگهان یادش آمد برای چه چیزی آمده است.

_آخ حواسم پرت شد.

داداش رضا زنگ زد.

نغمه راست نشست و منتظر به او چشم دوخت.

نرگس خانم گفت:

_زیرلفظی می‌خوای؟ خب بگو چی گفته دیگه.

_گفتن نمی‌شه بیان دو دقیقه نغمه جون و ببینن؟

نغمه توی صورتش کوبید و هین بلندی گفت.

_هعی... خاک به سرم.

از خجالت سر به زیر انداخت و به آشپزخانه دوید.
نرگس خانم و مریم زیر خنده زدند.

_بهبش بگو آگه انقدر دلش می‌خواد عروسش و ببینه باید
براش رونمایی بخره بعد بیاد.

وجیهه فوری مشغول نوشتن حرف مادرش شد و ارسال
کرد.

بلافاصله پاسخ محمدرضا را خواند.

_داداش می‌گن نوکرشم هستم، رو چشمم.

نرگس خانم لبخند بر لب سر تکان داد.

_خدایا شکرت نمردم و عاشقی بچهم و دیدم.

مریم صدایش را بلند کرد.

_نغمه جان صورتت و با آب خنک یخچالی بشور قرمزیش
بخوابه.

داداشم نیاد فکر کنه گرفتیم زدیمت.

#ژنرال

#پارت دویست و سیزدهم

نغمه آمد و در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد و با حیرت به
آنان چشم دوخت.

—چی؟

وجیهه موبایل را بالا گرفت و تکان داد.

—داداشم دارن میان.

—وای نه تو رو خدا.

نرگس خانم از این همه خجالت و هول شدگی نغمه
خنده‌اش گرفت.

_چرا مادر؟ درسته هنوز اسمش نرفته تو شناسنامه ت ولی
شوهرته دیگه.

حق داره بیاد ببینه زنشو.

نغمه نالید.

_آخه با این قیافه؟

مریم لب گشود.

_داره میاد همین و ببینه دیگه.

از یخچال آب خنک بزن به صورتت خوب می شه بابا.

نغمه دست به صورتش کشید.

— نمی‌شه بگین نیان؟

نرگس خانم با لبخند ابروهایش را بالا پراند.

— نخیر نمی‌شه؛ بچه‌م مگه دل نداره؟ دوست داره ببینه
عروسش چه شکلی شده.

توأم جا چک و چونه زدن، بدو برویه آب بزن به سر و
صورتت تا نرسیده.

نغمه که دیگر راهی نیافت به آشپزخانه رفت و بطری آب
سرد را از یخچال برداشت و زیر لب زمزمه کرد.

— خدا بگم چی کارت نکنه مرد...

باید هی من و خجالت بدی جلو مادر و خواهرت...

خدایا فقط زودتر بره هی جلو اینا نخواد ازون حرفای دل
آب کنش بزنه...

#ژنرال

#پارتدویستوچهاردهم

به سرعت چندباری صورتش را با آب سرد شست تا از
حرارت و ورمش بکاهد.

سپس به اتاقش رفت و بلوز آستین دار قرمزش را با شلوار
مشکی پوشید.

شال سفیدش را سر کرد و با دقت موهایش را داخل
فرستاد.

همان چادر شب خواستگاری را هم سرش کرد و از اتاق
بیرون آمد.

مریم با دیدنش لب باز کرد.

_زنداداش یه کم رژ به لبات می زدی لاقل، هم خدا
خوشش هم بندهی خدا.

نغمه از شرم لب گزید.

نرگس خانم روی پای مریم کوبید.

_تو نمی‌شه زیون به دهان بگیری انقدر عروسم و خجالت ندی؟

_مامان جان خب دارم به نفع داداشم کار می‌کنم دیگه.
حالا یه ذره خوشگلیاش و نشون داداش طفلکم بده چی می‌شه مگه؟

_داداشت خیلی هم دلش بخواد.
همین جوریشم عروسم پنجه‌ی آفتابه ماشالله ماشالله.
هزار الله اکبر، چشمم کف پاش.

نغمه سر به زیر گفت:

_شما لطف دارین به من.

—حقیقه مادر، دو تا کرک از رو صورتت کنار رفت اندازه‌ی
دنیاپی تغییر کردی ماشالله.

سپس کیفش را از روی مبل برداشت و از داخلش یک
تراول پنجاه هزار تومانی بیرون کشید و به سمت وجیهه
گرفت.

—پاشو این و بچرخون دور سر زنداداشت بنداز صندوق
صدقه.

من زانوم خم و راست نمی‌شه نمی‌تونم پاشم.

#ژنرال

#پارت‌دویست و پانزدهم

در همین حین زنگ به صدا درآمد.

_حتما داداشمه.

نغمه خواست آیفون را بردارد که با حرف نرگس خانم سر
جا ماند.

_نه ماما جان شما برو تو اتاقت.

وجیهه باز می‌کنه.

همین‌جوری الکی الکی نمی‌شه ببینت که.

مریم خندید.

والا به خدا، من اول باید ازش شاباش بگیرم یا نه؟
اینجوری یهو ببینت که چیزی به ما نمی‌ماسه.

نغمه لبخند بر لبش نشست.

چشم.

گفت و به اتاقش رفت و پشت در ایستاد تا صداهایشان را
بشنود.

لحظاتی بعد صدای دست و سوت بلند شد و آهنگ بادا
بادا مبارک بادا که قطعا از موبایل وجیهه پخش می‌شد.

صدای محمدرضا را شنید که گفت:

_کو پس این عروس من؟ کجا قایمش کردین شما دو تا
سَرخور؟

صدای حلما می آمد.

_عمو اینا می خوان ازت پول بگیرن برا همین مامانم و کردن
تو اتاق درم بستن.

وجیبه خندید.

_حرف راست و از بچه بشنو.
حالا سر کیسه رو شل کن خان داداش.

#ژنرال

#پارت دو یست و شانزدهم

محمدرضا یک تراول به وجیهه داد و تراول دیگری به
سمت مریم گرفت.
مریم به شوخی رو ترش کرد.

_زرنگ کجایی شما آقا داداش؟ آرایشگر سر خونه آوردی
واسه زنت بعد با یه پنجاهی سر و تهش و هم بیاری؟
محمدرضا خندید و دو تراول دیگر هم به طرفش گرفت.

_قسم خوردین من و بتکونین نه؟

جون خودم چند برابرش و شب عروسی باس کادو بدین
وگرنه من می‌دونم و شماها.

مریم جواب داد:

_حالا شما فعلا نقد و بده بیاد، تا عروسی خدا بزرگه.
شوهر کردم اون جورم و بکشه دیگه.

محمدرضا یک ترول هم به حلما داد و بوسیدش.
به نرگس خانم چشم دوخت.

_دخترات جیبم و خالی کرد حاج‌خانم، سهم شما ان‌شالله
باز بعد.

نرگس خانم خندید.

_خب حالا توام... فعلا برو بین عروست و بین، من
چندبرابرش و بعد ازت می گیرم.

_شما جون بخواه حاج خانم.

_جونت مال خودت، بچه ت ببینم بسمه.

_حالا بذار خطبه رو بخونیم، اونم چشم.

نرگس خانم به پشتش کوبید.

_برو حیا کن پسر.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وهفدهم

نغمه از تنها شدن با محمدرضا آن هم بعد از این
صحبت‌هایی که شنید شرم زده بود.
تصمیم گرفت پیش از آمدن محمدرضا، خود از اتاق بیرون
برود.

چندباری عمیق نفس کشید و بازدمش را به بیرون فوت
کرد.

بسم الله گفت و از اتاق بیرون رفت.

مریم و وجیهه کل کشیدند و دست زدند.
محمدرضا به پشت سر چرخید و از دیدن نغمه دلش پایین ریخت.
این همه تغییر کرده بود؟ باورش نمی شد.

نغمه زیرلی سلام کرد.
محمدرضا جلو رفت و در فاصله ای نزدیک ایستاد.

_سلام به روی ماهت خانم.

نغمه از نگاه های خیره ی محمدرضا در آن فاصله، آن هم در حضور بقیه خجالت زده لبش را گاز گرفت.

محمدرضا به پشت سر چرخید.

_دو دقیقه ما رو با زنون تنها بذارين حالا، آفرين.

مريم ريز ريز خنديد.

_والا ما فرستاديم زنت و توي اتاق كه بري تو اتاق تنهائي
ببينيش.

خودش دلش نمي خواسته باهاتون تنها باشه اومده بيرون.

محمدرضا جواب داد:

_خانم من خجالتيه، حجب و حيا داره، نمي دونين هنوز؟
خب وقتي خودش انقدر خجالتيه شماها برين تو اتاق ما دو
دقيقه تنها باشيم.

اینجوری که شما اینجا وایستین هر یه دفعه‌ای که نگاهش
کنم گوشت تنش می‌ریزه از بس خجالت می‌کشه.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وهجدهم

نرگس خانم پشتیبانی پسرش را کرد.

_حلما جان بيا ما بریم تو افاق تو عروسکات و نشونمون
بده.

حلما ذوق زده بالا و پايين پريد.

_آخ جونمی جون، خاله نرگس می خواد باهام بازی کنه.

نرگس خانم دست حلما را گرفت و سرش را بوسيد.

_ديگه به من نگو خاله نرگس، بگو عزيزجون.
به وجيهه و مريم و مليحه هم نگو خاله.

حلما متعجب نگاه می کرد.

_پس چی بگم؟

_بگو عمه.

_عمه؟

مریم رفت و بوسیدش.

_آره دیگه قربونت برم، وقتی عمورضا بشه بابات، من و
ملیحه و وجیهه هم خواهرای باباتیم، می‌شیم عمه‌هات.
باید بهمون بگی عمه.

نغمه از محبت‌های سرشار این خانواده اشک به چشمانش
نیشتر زد.

چطور می‌توانست این همه خوبی را جبران کند...

حلما ذوق زده خندید.

_باشه عمه، پس بریم من اتاقم و نشونتون بدم.

_بریم خوشگل عمه.

#ژنرال

#پارت دویست و نوزدهم

آنها که به اتاق حلما رفتند و در را بستند، محمدرضا یک
قدم جلوتر رفت و تای ابرویش را بالا فرستاد.

_که زودی خودت میای بیرون تا نکنه یه وقت من پیام تو
اتاق تنها بشیم آره خانم خانما؟

نغمه حتی سر بلند نمی کرد.

گونه‌هایش گل انداخته بود و لب‌هایش را داخل دهانش
کشید.

محمدرضا آهسته دست روی گونه‌اش گذاشت که نغمه
مثل برق گرفته‌ها از جا پرید!

_چی شد؟ بابا یه ذره نوک انگشتم خورده بهت دیگه.

نغمه زیرلبی گفت:

_نامحرمیم...

_سابیدیمون با این دو خط عربی!
تا یک ماه دیگه قراره همین جوری کنی؟ دق می‌کنم که
جون عزیزت.

نغمه اندکی لب هایش به بالا متمایل شد.
محمدرضا هم متقابلاً لبخند زد.

_چه خوشحالم هست خانم.
من و دق می‌دی، حرص می‌دی خوشحالی؟

نغمه فوری سر بالا گرفت.

_نه به خدا...

_ای جونم، بالاخره چشممون به جمال خوشگلت منور
شد خانم.

نغمه دوباره سر به زیر انداخت.

#ژنرال

#پارت دویست و بیستم

محمدرضا موبایلش را از جیب شلوارش درآورد.

_نه اینجوری نمی شه.
باس یه فکر اساسی کنم.

نغمه پرسید.

_چه فکری؟

محمدرضا سرش در گوشی بود و چند ثانیه بعد گفت:

_آها پیداش کردم.

نغمه با تعجب پرسید:

—چی رو؟

—بابا همین عربی مربی‌ها که واس خاطرش هی از من فرار می‌کنی.

نگاه به نغمه دوخت.

—از رو بخونم درسته دیگه؟ حفظیاتم خرابه.

خودِ نغمه هم این محرمیت را می‌خواست منتها کمی هم استرس داشت.

—نمی‌خواد به کسی بگیم؟ ماما نرگس منظورمه...

محمدرضا آهسته گفت:

_بذار یواشکی باشه، هیچ کس هم ندونه... فقط خودم و خودت.

سکوت نغمه که ادامه دار شد، گفت:

_چه کنم؟ بخونم؟

نغمه آرام سر تکان داد.

_بخون...

#ژنرال

#پارت دوئیست و بیست و یکم

همان چند خط کافی بود تا از استرس و خجالت نغمه کاسته شود.

قبلت را گفته بود و حالا واقعا زن محمدرضا بود...

محمدرضا موبایل را در جیبش برگرداند و دست روی گونه‌ی نغمه کشید.

نغمه این بار از جا تکان نخورد، نگاهش را به محمدرضا دوخت و دستی که انگشتر عقیقش رویش می‌درخشید، بر دست محمدرضا نهاد.

_خیلی خوشگل تر شدی عزیزدلم...

محمدرضا گفت و نغمه پلک بر هم نهاد.

_نمی‌دونی چقدره منتظر این لحظه‌ها بودم نغمه...

نغمه هیچ نمی‌توانست بگوید... فقط دلش پر پر می‌زد برای
جای گرفتن میان بازوان قدرتمند او...

محمدرضا دست در جیبش برد و جعبه‌ای مخمل بیرون
کشید.

_قابلیت و نداره عشق محمدرضا...

نغمه جعبه را گرفت و گشود.

النگوی زیبای طلا میان جعبه‌ی مشکی برق می‌زد.

_زحمت کشیدی... ممنون...

مکث کرد و ادامه داد.

_محمدرضا جان...

محمدرضا لبخندی به پهنای صورتش به لب آورد.

_ارزشت خیلی بیشتر از این چیزاست برام.

قابل تو رو نداره عزیزم.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وبیست‌ودوم

صدای کوبیدن شدن در به همراه جیغ زدن حلما حواس
هر دوشان را پرت کرد.

_مامان... جیشم داره می ریزه...
مامان... جیش دارم...

محمدرضا با خنده گفت:

_پدرسوخته، اگه گذاشت چهار کلوم با زنون عشق بازی
کنیم..._

نگاه به نغمه انداخت که باز از خجالت قرمز شده بود.

_دست کن ببینم چگونه تو دستت.

و بعد صدا بلند کرد.

_بیا برو جیشت و بکن بابا جان.

تا این را گفت، در به شدت باز شد و حلما دوان دوان به
سمت حیاط رفت.

بقیه هم از اتاق بیرون آمدند و نرگس خانم گفت:

_نغمه رونماییت و گرفتی یا نه پخمه بازی درآوردی؟

همه خندیدند و نغمه دستش را بالا گرفت که النگوی طلا
در آن چشمک می زد.

نرگس خانم خندان روی مبل نشست.

_خب خیالم راحت شد، آفرین راضی ام ازت.

#ژنرال

#پارت دوئیست و بیست و سوم

دو هفته بعد...

در این دو هفته کار نغمه و محمدرضا شده بود یواشکی و مخفیانه از اهالی محله قرار گذاشتن در جایی دورتر تا با هم به خریدهای عروسی و وسایل منزلشان بروند.

وسایل بزرگ از سرویس چوب و فرش و یخچال گرفته تا کوچک‌ترین چیزها مثل قاشق و چنگال را هم خریدند.

هر چه نغمه می‌گفت که چیزهای جزئی مثل ظرف و ظروف و استکان و اینطور چیزها را نیاز بخرند محمدرضا قبول نکرد.

در جواب نغمه هم می گفت که دلش نمی خواهد حتی سر
سوزنی از وسایل زندگی قبلی نغمه به خانه شان بیاید.

و وقتی هم که نغمه گفته بود پس آن وسایل را چه کند؟
گفته بود که با یک خیریه تماس می گیرد تا بیایند همه را
ببرند.

حتی تخت و کمد جدید برای حلما هم سفارش داده بودند!
تنها چیزهایی که محمدرضا اجازه داده بود ببرند،
لباس هایشان و اسباب بازی های حلما بود.

آن هم با هزار زور و زحمت راضی شد وگرنه معتقد بود
همه چیز را باید از نو خرید، حتی لباس ها را!

در این مدت وسایلشان را خریده و تالار هم رزرو کرده
بودند.

فیلم بردار و عکاس را دیده و رزرو آرایشگاه و لباس عروس را هم با همراهی مریم و ملیحه انجام داده بودند.

فقط مانده بود کارت‌های دعوت را تحویل بگیرند و پشت نویسی کنند.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وبیست‌وچهارم

همسر حاج آقا فروزش سفره‌ی صلوات داشت و همه‌ی اهل محل را هم دعوت کرده بود.

نغمه از رفتن سر باز زد و محمدرضا هم موافق نرفتنش بود
ولی نرگس خانم خواهش کرده بود که نغمه همراهی اش
کند.

می گفت حالا که دو هفته تا عروسی شان مانده دلش
می خواهد از الان همسایه ها نغمه را همراهش ببینند و از
حرف و حدیثشان جلوگیری کند.

نغمه ابتدا حلما را بهانه کرد و گفت که ممکن است جلوی
بقیه از دهانش بپرد و چیزی بگوید.

وجیهه فوری پیشقدم شده و گفته بود که خانه می ماند و
حلما را پیش خودش نگه می دارد.

محمدرضا هم مخالف رفتن نغمه بود.

نرگس خانم در نهایت با گفتن اینکه فقط ده دقیقه
می‌نشینند و بلند می‌شوند راضی‌شان کرد.

چرا که سفره‌ی صلوات برای خانم‌ها در طبقه بالا بود و
مردها نیز مراسم قرائت زیارت عاشورا داشتند در طبقه
پایین.

قرار شد سه نفری با محمدرضا بروند و خیلی زود هم
برگردند.

فقط محض اینکه همسایه‌ها آن‌ها را با هم ببینند.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وبیست‌وپنجم

در خانه‌ی بزرگ حاج آقا فروزش گوشه‌ای کنار هم نشسته بودند.

قرار بود هرگاه محمدرضا زنگ زد برخیزند و بروند.

هر کدام تسبیحی در دست داشتند و نغمه از نگاه‌های خیره و پچ پچ زنان در عذاب بود.

ناگهان همسر حاج آقا فروزش وسط خانه ایستاد و در حالی که نغمه را با انگشت نشان می‌داد با عصبانیت فریاد زد.

__چقدر چشم سفیدی تو نغمه!

زن بیوه صورتش و بند نمی‌ندازه! برای شوهر کدوممون
سرخاب سفیداب کردی؟

نغمه ابتدا در شوک فرو رفت... فقط نگاهش کرد... سپس
چادرش را جلوتر کشید و گفت:

_ از خدا بترس حاج خانوم، من اومدم ختم صلوات
خونتون. خودتون دعوتم کردین...

بین حرفش پرید و بلند فریاد زد.

_ من این گیس هارو تو آسیاب سفید نکردم که! تو نظر
داری!

به حاجی نظر داری!

می‌خوای شوهر من و از چنگم در بیاری!

فکر کردی چون من سنی ازم گذشته حاجی به تو نگاه
می اندازه؟

واسه پولش نقشه داری زنیکه؟ می خوای خودت و بچه‌ت و
وبال گردن شوهر من کنی؟!

#ژنرال

#پارت دویست و بیست و ششم

نغمه دست نرگس خانم را گرفت و آهسته پچ زد.

_بذارین خودم جوابش و بدم.

نرگس خانم هم به احترام حرفش چیزی نگفت و با حرص
ناظر معرکه‌ای بود که پیرزن راه انداخته!

نغمه ابرو در هم کشید و گفت:

_حرفی نزنین که بعد خجالتش براتون بمونه حاج خانم...

_خجالت؟ خجالت و تو باید بکشی سلیطه! که واسه
شوهر من ناز و غمزه اومدی!

نرگس خانم دیگر نتوانست سکوت کند.

_از اون حجّی که رفتی حیا کن عفت خانم! چرا به این دختر
تهمت می‌زنی؟

عفت خانم بی ملاحظه فریاد زد.

_کجای کاری نرگس خانم، فکر کردی چرا میاد خونهت
خوش خدمتی می کنه؟!

من حاضرم شرط ببندم باهات، حتم دارم قاپ پسر خودتم
دزدیده این مار خوش خط و خال.

نرگس خانم تسبیح دستش را زمین گذاشت.

_لااله الا الله! زیون به دهن بگیر عفت خانم.
عیبه واسه شما... سنی ازت رفته!
یه چیزی نگو که رو سیاهیش برات بمونه!

چرا من رو سیاه بشم؟ اون زنی که نشوندی بغل دستت،
اون باید رو سیاه بشه.

رو سیاه اونیه که دنبال شوهر بقیه‌ست!

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وبیست‌وهفتم

بغض به گلوی نغمه چنگ انداخته بود.

اگر دهان باز می کرد اشکش می چکید و او این را
نمی خواست...

نمی خواست این آدم ها گریه و عجزش را ببینند.

تا نرگس خانم خواست لب بگشاید، از صدای سر و صدای
ایجاد شده مردها هم به طبقه ی بالا آمدند و صدای یاالله
گفتن محمدرضا بلند شد.

_یاالله... یاالله خانوما.

اجازه هست؟

زن ها سریع چادرهایشان را روی سر کشیدند و نرگس خانم
با غرور گفت:

_بیا تو مادر، بیا یاالله عه، بیا که این معرکه رویه مرد باید
ختم کنه!

اینجا مجلس ختم صلوات نبوده، مجلس شیطونه!

محمدرضا وارد شد و سر به زیر و با اخم رو به مادرش کرد.

—چی شده نرگس مامان؟ یه چیزایی شنیدم.

—هیچی پسر، عفت خانم فکر کنم قرصای فشارش و نخورده حالش خوش نیست هدیون می‌گه.

عفت خانم با حرص گفت:

—من قرصام و نخوردم؟!!

و شروع کرد به داد کشیدن.

_آی ایها الناس... این زنیکه می خواد خودش و بچسبونه به
شوهر من...

#ژنرال

#پارت دویست و بیست و هشتم

محمد رضا رو به عفت خانم که با اخم وسط هال ایستاده
بود گفت:

_حالا من نمی خواستم حرمت صاحبخونه رو زیر پا بذارم
ولی دیگه خودتون باعث شدین حاج خانم.

بهتره برید شناسنامه حاج آقاتون و که فرمودن گم شده تو
دفترخونه سر خیابون بگیرین صفحه ازدواجش و یه نیگا
بندازین.

ماشالله پرکار هم هستن حاجی... پنج تا بچه کم نیست به
هرحال از دو تا زن!

دیگه حالا من از عقدیاش با خبرم، صیغه‌ای ها رو خدا
عالمه.

عفت خانم با جیغ و داد خودش را به غش و ضعف زد و
محمد رضا بی توجه به حاضرین، دست نغمه را گرفت و
بلندش کرد.

نغمه برای محمدرضا احترام ویژه‌ای قائل بود، ایستاد و چادرش را طوری گرفت که مثلاً چشمان قرمز شده از اشکش دیده نشود.

محمدرضا در چند قدمی اش ایستاد و بلند طوری که همه بشنوند گفت:

__ چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟

نغمه با صدایی گرفته پاسخ داد:

__ چی بگم آقارضا...

حرصی نگاهش کرد و غرید:

__ با سکوت به چرت و پرت هاشون پر و بال نده!

شوهرش و سرکوچه بذاره آشغالی هم جمعش نمی‌کنه! بعد
می‌گه تو می‌خواهی قاپش و بدزدی!
تو اخه؟

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وبیست‌ونهم

در آن لحظه گویی جهان خالی شده و زمین بر مدار نغمه
می‌چرخید...

دست زیر چانه‌ی نغمه گذاشت و سرش را بلند کرد.

_تو که عین پنجه آفتابی! عین گلبرگ یاس!
لعنتی من دردم می‌گیره خودشون و با تو مقایسه می‌کنن.

نغمه خجالت زده چادرش را جلوی صورتش گرفت اما
همان لحظه عفت خانم رو به جمع گفت:

_دیدین گفتم این زنیکه خرابه...

و نرگس خانم را خطاب قرار قرار داد:

_مبارک باشه نرگس خانم، عروس بیوه گرفتی واسه
پسرت؟

چشم‌ت روشن، چه دل و قلوه ای هم می‌دن به هم!

محمدرضا بلندتر فریاد زد:

_نغمه زن منه! هر کی هم ببینم پشتش حرف زده با من
طرفه!
با رضا ژنرال!

شما هم به اونی که خبر غلط بهت رسونده بگو گیرش بیارم
کاری می کنم مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

نرگس خانم هم برخاست و گفت:

_نغمه جان مادر، با محمدرضا برین خونه منم پشت
سرتون میام.

و رو به عفت خانم کرد.

_طشت رسوایی شوهرت از آسمون خورده زمین گوش
فلک هم کر کرده حاج خانم.
این تهمتا به عروس من نمی چسبه.

#ژنرال

#پارت دوئیستوسی

سپس دستش رو به تمام حاضرین چرخاند و صدایش را
بلند کرد.

_ان شالله پنجشنبه هفته آینده همگی دعوتین عروسی.
کارتا رو هم فردا میاریم دم در خدمتون.

قرار بود فردا بگیم، دیگه عفت خانم سبب خیر شد همه
رو همین جا دیدم و حضوری هم دعوت گرفتم.

تمام افراد حاضر با چشمانی گشاد شده و دهانی باز این
صحنه را تماشا می کردند.

همین دفاع بی قید و شرط نرگس خانم از نغمه باعث شد
پچ پچ ها از نغمه به حاجی فروزش تغییر مسیر دهد.

نرگس خانم هم به تبع پسر و عروسش آن معرکه را ترک
کرد و آنها را با چاهی که برای نغمه کنده بودند ولی خود
درونش افتادند تنها گذاشت.

محمدرضا قصد داشت دوباره به مجلس مردانه برود و حاجی فروش را سر جایش بنشانند.

اما نغمه از بازویش آویزان شده و فقط با التماس سعی داشت از بروز دعوا و تنش بیشتر جلوگیری کند.

نرگس خانم در حیاط به آنها رسید که دورشان را چند مرد از رفقای محمدرضا گرفته بودند.
بقیه را کنار زد و رو به محمدرضا کرد.

— بیا بریم مادر، شگون نداره دم عروسیت دعوا کنی.
بیا بریم رحمت به زنت بیاد... رنگ به رو نداره...

و به هر زور و بدبختی بود به کمک رفقای محمدرضا از آنجا دورش کردند.

#ژنرال
#پارت دویست و سی و یکم

به خانه که رسیدند وجیهه از دیدنشان در آن وضع هول
کرد.

__یا خدا، چی شده مامان؟

رو به محمدرضا کرد.

_داداش....؟

پاسخی که از آنان دریافت ننمود لاجرم دست به دامان
نغمه شد.

_زنداداش... شما لاقل یه چیزی بگین...

نغمه چادر مشکی اش را درآورد و روی مبل انداخت و به
سمت آشپزخانه دوید.

_می گم بهت....

گل گاو زیون دارین؟

نرگس خانم روی مبل نشست.

_تو کابینت بالاییه مادر، بیشتر دم کن همه مون بخوریم.

_چشم.

نغمه برای دم کردن گل گاو زبان به آشپزخانه رفت.

محمد رضا عملا روی زمین وا رفته و تکیه اش را به مبل پشت سرش داده بود.

حلما که متوجه وخامت اوضاع نبود، دوید و خود را در آغوش محمد رضا انداخت.

_بابا رضا چرا حرف نمی زنی پس؟

محمدرضا چشمان سرخ شده از فشارش را به دخترک مو
خرگوشی دوخت و بوسیدش.

_بابا قریون شما بره.

حرف هم می‌زنم دخترم، فعلاً برو پیش عمه وجیهه تا من یه
کم حالم خوب شه بعد با هم بازی کنیم.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وسی‌ودوم

حلما دستانش را دور گردن او حلقه کرد و بوسه‌ی محکم و
آبداری از گونه‌ی ته ریش دارش گرفت.

_خیلی دوستت دارم بابایی...

محمدرضا در عین بی‌حوصلگی سرسری لپش را بوسید.

_منم دوستت دارم دخترم.

سپس وجیهه جلو آمد و دست حلما را گرفت.

_بیا بریم تو اتاق من عمه جون، بیا بریم یه کم دیگه هم
بازی کنیم تا بابایی حالش خوب بشه.

حلما با لب‌هایی آویزان از آغوش محمدرضا جدا شد.

_باشه...

و دست در دست وجیهه به سمت اتاق او رفت.
هم زمان نغمه از آشپزخانه بیرون آمد.

_اذیت نکنی‌ها عمه رو.

وجیهه به جایش گفت.

_نه بابا حلما خیلی دختر خوبیه مامانش.
ما کلی با هم بازی می‌کنیم.

و با حلما به اتاقش رفت و در را پشت سرشان بست.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وسی‌وسوم

نغمه رفت و روی مبل تک نفره نشست.
محمدرضا با حرص دستش را مشت کرده و می‌فشرد،
جوری که رگ‌هایش بیرون زده بود.

__ باید می‌داشتین برم تو گوشمالیش بدم.
دارم می‌پوکم از حرص!

نرگس خانم گفت:

_دم عروسیتونه عزیزم، خوب نیست دردرس درست شه براتون.

همین که دستش رو شد پیش اهل محل و اعتبارش زیر سوال رفت بسه.

_بس نیست... کمه... به ابالفصل کمشه نرگس مامان...

_آروم باش پسر.

زنت از تو حالش بدتره فقط دم نمی‌زنه که تو رو عصبانی تر نکنه.

آروم بگیر بذار این طفل معصوم هم آروم بشه.

محمدرضا نگاه خشمگینش را به صورت رنگ پریده‌ی نغمه دوخت.

دِ آخه لامصب من دارم از دست سکوت و بی‌زیون بودن
تو دق بالا میارم!

اگه همون شبی که اون پیری اومده بود جلو راهت و گرفته
بود می‌داشتی حسابش و بذارم کف دستش الان کار به اینجا
نمی‌کشید.

تا اولین قطره اشکی را که از چشمان نغمه راه گرفت دید،
مشتش را روی پایش کوبید و دندان بر هم سایید.

__گریه نکن نغمه! گریه نکن من و بیشتر از این کفری نکن!

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وسی‌وچهارم

اما نغمه دست خودش نبود، اشک‌هایش بی‌اجازه روان
بودند....

محمدرضا عصبی نیم خیز شد که برخیزد.

_الان می‌رم کاری می‌کنم خودش و اون زن عفریته‌ش بیان با
گریه به دست و پات بی‌افتن!

نرگس خانم هول زده گفت:

_تو رو خدا رضا... تو رو روح آقات قسمت می‌دم...

نغمه هم با استرس بلند شد و دست روی شانه‌های نیم
خیز محمدرضا گذاشت.

دیگر برایش مهم نبود که نرگس خانم هم بفهمد آن‌ها
محرمند...

آب از سرشان گذشته بود.

_تو رو جون من محمدرضا جان...

چشمان خون افتاده‌ی محمدرضا هم نم اشک زد...

_آخه من از غصه‌ی مظلومی تو دارم می‌میرم...

نرگس خانم آهسته اشک‌هایش را پاک کرد تا مبادا
محمدرضا کفری شود.

نغمه جلوی‌ش نشست و دستانش را گرفت.

_منم ناراحت بودم... غصه خوردم... بغض کردم... ولی
خدا حفظ کنه نرگس مامان و... جوری پشت من دراومد که
جای هیچ حرفی نموند.

اونا اومدن من و خراب کنن جلوی بقیه، ولی خودشون رسوا
شدن.

دیگه حرص نخور قریونت بره نغمه...

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وسی‌وپنجم

نرگس خانم لب باز کرد.

_دست بالای دست بسیار است مادر...
خدا هم توی قرآن گفته، و مکروا و مکر الله، والله خیر
الماکرین.
خدا خودش جوابشون و داد.

این روزا تو باید با زنت خوش باشی، نامزد بازی کنین، برین
بیاین، بگین بخندین.

تلخ نکنین کامتون و با زهر حرف دو تا خاله زنک، مادر.
حالا آروم بگیر... یه چای گل گاو زیون بخورین، بعدم
دست هم و بگیرین برین بیرون یه هوایی به سرتون بخوره.

نغمه دستان محمدرضا را فوری رها کرد و خجالت زده به
آشپزخانه رفت.

محمدرضا که دیگر اخلاقیات نغمه را خوب یاد گرفته بود،
رو به مادرش گفت:

_مامان ما محرمیم.

یه موقع فکر نکنین هی دست هم و گرفتیم و فیلان گناه
کردیم نامحرم بودیم.

همون روزی که خونه‌ی نغمه بودیم اصلاحش کرده بودین،
می‌خواستم دستش و بگیرم راضی نمی‌شد می‌گفت نامحرمیم.

منم همون جا خودم یه صیغه محرمیت خوندم که لاقل
بذاره دستش و بگیرم این دل بی صاحبم آروم بشه...

نرگس خانم لبخند زد.

_خوب کردین مادر، اول و آخر مال همدیگه این.

#ژنرال

#پارت دویست و سی و ششم

پس از صرف گل گاو زبان، نرگس خانم که حال پسرش را
خوب می فهمید گفت:

__پاشید برید خونه تون.

نغمه با تعجب گفت:

__بله...؟

نرگس خانم برخاست و قرآنی را که در جعبه‌ی معرق کاری
شده نگه داری می کرد، همراه جعبه‌اش آورد و نشست.

__گفتم پاشید برید خونه تون.

این قرآن هم مال بابای خدایا مرز محمدرضا است.

اینم بیرید بذارید تو خونه تون، ان شالله صاحب این قرآن
خودش یار و یاورتون باشه و محافظ زندگیتون.

هم محمدرضا گیج بود، هم نغمه!

—چرا نشستین برّ و بر من نگاه می کنین شما دو تا؟

محمدرضا گفت:

—خب چی کار کنیم؟

—دارم می گم بلند شید برید خونه تون.

کجای حرفم نامفهومه بچه؟

_آخه الان؟ خونه‌ی من و نغمه منظورتونه؟

_نه پس وقت گل نی!
آره دیگه خونه‌ی خودتون و می‌گم.

_عروسیمون...

نرگس خانم وسط حرفش پرید.

_شما که محرمین، عذرتون چیه واسه جدا بودن از هم؟
قبلش می‌گفتین کسی نمی‌دونه.
الان که دیگه همه هم فهمیدن.

گیره‌ی روسری اش را باز کرد و ادامه داد:

_پاشید برید این یه هفته مونده تا عروسی رو حلما پیش ما
می‌مونه، حواسمون بهش هست.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وسی‌وهفتم

به نغمه نگاه کرد که با دهانی باز او را می‌نگریست.

_نگران نباش مادر، مثل چشم‌ام ازش مراقبت می‌کنم
خودم.

این یک هفته رو با شوهرت خوش باشین.

نغمه خون به صورتش دوید و سر به زیر انداخت.

_دیگه خجالت نداره که، زن و شوهرید دخترم.

حالام برید، برید که من می‌خوام با نوه‌م تنها خوش بگذرونم
شماها مزاحمین.

محمدرضا گل از گلش شکفت و برخاست.

_آخ که من قربونت برم نرگس مامان.

اون دهانت و باید طلا گرفت.

_خیلی خب حالا بسه خودشیرینی.

بیا بگیر این قرآن و از من.

و نغمه را خطاب قرار داد.

__پاشو دیگه دختر.

شام هم از بیرون یه چیزی بگیرین بیرین خونه تون بخورین.

قرآن را به محمدرضا داد و گفت:

__این یک هفته رو بفهمم دست به وسیله های آشپزخونه
زدین من می دونم و تو محمدرضا.

از بیرون غذا می گیری این یه هفته رو.
وسایله های آشپزخونه ی عروس باید دست نخورده باشه.

این ورا هم پیداتون نشه که کلاهمون بد می ره تو هم.

با جفتتونم ها... نبینمتون این ورا!

برای راحت کردن خیال نغمه گفت:

_اگه حلما بهونهت و گرفت زنگ می زنم بیای ببینیش.
ولی خب مطمئنم از خداشه پیش ما باشه چشمش به شما
دو تا نیفته!

خودش خندید و این بار به نغمه‌ی مبهوت مانده تشر زد.

_ای بابا... پاشو دیگه دختر! ماتش برده!

#ژنرال

#پارت دوئیست و سی و هشتم

نغمه و محمدرضا پس از خدا حافظی از حلما که بسیار هم
از ماندن پیش عزیزجون و عمه وجیهه اش ابراز شادمانی
کرد، از خانه بیرون رفتند.

محمدرضا بی محبا دستش را گرفت و فشرد.

_اگه می دونستم می فرستتمون بریم تنها باشیم زودتر از این
حرفا به نرگس مامان می گفتم محرمیم.

نغمه با حرص توأم با خجالت گفت:

_آبروم رفت پیش مامان... الان می گه دختره چقدر هول
بوده از همون اول...

هم قدم به سمت موتور آپاچی مشکی رنگ محمدرضا
رفتند.

_هنوز نفهمیدی نرگس خانم اهل این حرف و داستانا
نیست؟

_خدا حفظشون کنه برامون...

محمدرضای روی موتور نشست و روشنش کرد.

_پیر بالا.

نغمه که تا به حال موتور سوار نشده بود گفت:

_من تا حالا موتور سوار نشدم...

_خب پس درار چادرت و بکن تو کیفیت.
چون تا حالا سوار نشدی خطرناکه، خدایی نکرده از دستت
در بره می ره لا چرخ.

نغمه این طرف و آن طرف کوچه را از نظر گذرانند.

_درار دیگه، تا داش رضا پیشته غمت نباشه خانم.
درار بذار تو کیفیت پیر بالا که این دل من بدجور داره بی تاب
می کنه.

#ژنرال

#پارت دوئیست و سی ونهم

نغمه لبش را گاز گرفت.

_هعی... هیس... تو کوچه ایم ها... یکی می شنوه...

_خب بشنوه، چیه مگه؟ دلمون واسه زنون می تپه،
گناهه؟

_وای محمدرضا...

با خنده ادایش را درآورد.

وای نغمه...

نغمه نالید.

_به خدا دق کنم آخر از دستت.

_دشمنات دق کنن ایشالا.

چرا جیگر ممرضا دق کنه؟! یه بار دیگه نشنُفم ها!

نغمه چادرش را زیر بغلش زد.

_اصلا من نمیام.

محمدرضا دستانش را روی دسته‌ی موتور گذاشت و خم شد.

_دلت میاد شوهر دسته گلت جوون مرگ شه؟

نغمه فوراً نگاهش کرد.
ابرو در هم کشید و توپید.

_خدا نکنه... زبونت و گاز بگیر مرد!

_خب دیگه، تنهام بذاری می میرم من...

_زبونم لال!

پس درار چادرت و بنشین بریم تا بغلت نکردم وسط
کوچه!

می‌دونی که من آبرو مابرو سرم نمی‌شه‌ها!

نغمه که می‌دانست او اگر حرفی بزند عملی می‌کند سریع
گفت:

خب دیگه باشه.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وچهل

نغمه چادرش را درآورد و تا زد و در کیفش گذاشت.
با راهنمایی محمدرضا بر اضطرابش غلبه کرد و روی موتور
نشست.

_خب حالا دستات و بگیر دور شکم من.
خودت و سفت بگیر ازم.

نغمه که با فاصله روی موتور نشسته بود، با ناچاری گفت:

_نمی‌شه آخه...

_می‌شه عزیزم، منتها باس بیای جلو بچسبی به من، بعد
سفت بگیریم نیفتی.

نغمه از این وضعیت نالید.

_حالا نمی شه با ماشین بریم...؟

_نخیر نمی شه! بغلم کن الان که خجالتت بریزه، خونه هم
برسیم من بغلت می کنم.

نغمه که تازه متوجه نقشه‌ی هوشمندانه‌ی او شده بود، به
شانه‌اش کوبید.

_بدجنس! اصلا الان برمی گردم تو.

_نکنه یادت رفته مامان چی گفت؟ حالا جرأت داری برو
تو.

نغمه که دیگر چاره‌ای ندید، جلو خزید و دستانش را با
خجالت دور شکم محمدرضا قفل نمود.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وچهل‌ویکم

در بین راه محمدرضا از قصد هی سرعتش را زیاد می‌کرد تا
نغمه مجبور شود بیشتر به او بچسبد و محکم‌تر بغلش
کند.

به خانه‌شان که رسیدند تا نغمه از موتور پیاده شد سرش
گیج رفت و از محمدرضا گرفت تا نیافتد.

_وای من دیگه با موتور هیچ جا نمیام...

محمدرضا هم پیاده شد و موتور را در پارکینگ قفل کرد.

_چی شدی؟

_سرم گیج رفت یهو...

_عیب نداره طبیعیه، بار اولته سوار شدی واسه همونه.

سپس دست نغمه را محکم گرفت و با دست دیگرش کمر او
را بغل کرد.

_الان خودم می گیرمت نیفتی.
حواسم بهت هست عزیزم.

نغمه با حرص می خواست دستش را پس بزند.

_لازم نکرده... خیلی به فکر من بودی انقدر تند
نمی روندی.

محمدرضا خندید و همچنان که پله ها را بالا می رفتند سر
کنار گوشش برد.

_آخه نمی دونی که، وقتی تند می رفتم محکم تر بغلم می کردی
یک حالی می داد.

نغمه با اخم نگاهش کرد.

_واقعا که... بدجنس!

محمدرضا کلید در قفل چرخاند و با هم وارد خانه شدند.

_اگه می‌خوای تند نروم، تو خونه زیاد بغلم کن که مجبور
نشم واسه خاطریه بغل ساده اینجوری تو خیابونا ویراژ
بدم.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وچهل‌ودوم

به محض بستن در نغمه را با خود به اتاق خواب کشاند.
چراغ خواب آبی رنگ را روشن کرد و رو به رویش ایستاد.

قلب نغمه مثل گنجشکی اسیر در دستان صیاد می‌تپید...
صیدی بود که عاشق صیاد شده...

بی‌هیچ حرفی ایستاده و منتظر حرکت بعدی محمدرضا
بود.

محمدرضا آب دهانش را قورت داد و دست به شال نغمه
برد.

__بسه دیگه هر چی رو گرفتی از شوهرت... نمی‌خوای دراری
شالت و... دق کردم از انتظار...

نغمه آهسته شالش را از سر کشید...
موهای بلند مشکی اش را با کش بسته بود تا از زیر شال
بیرون نیایند.

محمدرضا جلوتر رفت...
محو زیبایی او بدون حجاب بود...
دست پشت سرش دراز کرد و آرام و با احتیاط کش
موهایش را باز نمود.

آبشار گیسوان نرم و ابریشمن نغمه که روی دستانش
ریخت... قلب او هم تکان خورد...
روی موهایش را بوسه زد و صورت سفیدش را با دو دست
قاب گرفت.

خیلی خوشگلی...

انگاری خدا نشسته تو رو نقاشی کرده واسه من فقط...

#ژنرال

#پارتدویست و چهل و سوم

نغمه دلش آب می شد از این تعریف های دلبرانه...

سیبک گلوی محمدرضا بالا و پایین می رفت و دل نغمه را
هم با خود بالا و پایین می برد...

محمدرضا با زبان لب‌هایش را خیس کرد و چشمان خمارش
را به نگاه بی‌قرار نغمه گره زد.

_اجازه می‌دی... ببوسمت...؟

با تردید پرسیده بود.
و نغمه می‌دانست که پاسخ مثبتش به این بوسه تا کجاها
پیش خواهد رفت.

همسرش بود، شریک زندگی‌اش... یاورش... پشت و
پناهِش...

محمدرضا اجازه می‌خواست؟ به خدا که حتی اگر اجازه هم
نمی‌گرفت نغمه دم نمی‌زد.

ولی مادرش مردانگی یادش داده بود.

یادش داده بود که هر زنی حریمی دارد... حتی اگر همسرش باشد!

و باید برای ورود به آن حریم اجازه بگیرد... حتی اگر شرعی‌ترین و حلال‌ترین حریمی که خدا قرار داده!

نغمه آهسته پلک بر هم زد و از میان لب‌های نیمه بازش آوای «بله» گفتن به گوش رسید.

محمد رضا بدون معطلی لب روی لب‌هایش نهاد و مهر عشق زد بر جای جای تنی که دل در گرو مهرش داشت...

#ژنرال

#پارت‌دویست و چهل و چهارم

پس از بوسه‌هایی پر تب و تاب، نغمه خود را میان بازوان او
جای داد و سر بر سینه‌ی ستبرش نهاد.

—خیلی خوبه که هستی...

محمدرضا او را محکم به خود چسباند.

—بودن تو برای من یه نعمته نغمه...

—خدا تو رو واسه من فرستاد محمدرضا... اگه توی اون
روزی سخت تو کنارم نبودی دووم نمی‌آوردم...

_کنارت بودم چون دلم باهات بود... چون حال وصل
حالت بود...

اگه تو بد بودی منم بد می شدم... تو که خوشحال بودی
منم غرق شادی می شدم...

نغمه آرام آرام دکمه های پیراهن او را باز کرد و دست روی
سینه اش گذاشت.

_خیلی دوستت دارم...

و با بوسه ای نمناک روی قلبش، در قلبش را مهر و موم کرد
تا فقط خودش در آن جایگاه امن سکنی گزیند.

عشق آمده بود بی آنکه خبر دهد...
اتفاقی که میان دو قلب تنها افتاد و به هم وصلشان کرد...

و حالا یار شدند... عشق شدند... همسر و هم دل شدند...

#ژنرال

#پارت دویست و چهل و پنجم

و شب عروسی...

_محمدرضا جونم می دونم دوما دی، امشب شب عروسیته
الانم هیجان زده ای ولی بین خودتم بکشی عکس نمی دم
بهت.

می‌خوام سوپرایز شی.

محمدرضا با وسواس دسته گل آراسته شده‌ی عروس را
روی صندلی کناری‌اش گذاشت و با نگاهی به ساختمان
آرایشگاه توی گوشی پچ زد.

ـ زبون نریز پدر سوخته! داری یه کاری می‌کنی جای تالار
صاف بیرمت خونه‌مون!

نغمه نخودی خندید اما ادای گریه درآورد.
محمدرضا در آن لحظه حتی می‌توانست چهره‌ی تخس نو
عروسش را هم تصور کند.

ـ توروخدا انقد زنگ نزن کارم تموم شه زنگ می‌زنم دیگه!
آرایشگرا سوژه‌م کردن به خدا!

همه‌ش می‌گن چی می‌خواد این شوهرت دم به دقیقه زنگ
می‌زنه.

محمدرضا گره کراواتش را شل کرد.

_دِ بی‌خود کردن چیزی می‌گن!

از صبح چه غلطی دارن می‌کنن پس؟! حتی اگه یه
ساختمون هم می‌خواستن رنگ و بتونه بکنن تا الان تموم
شده بود....

جیغش درآمد.

_محمدرضا به خدا دستم بهت برسه کشتمت...

_جون بابا... شما همین جوریشم ما رو جزو آمار کشته
مرده‌ها حساب کن خانم.

ولی ناموسا داری چی کار می کنی که تموم نمی شه؟ جراحی
زیبایی می کردی الان مرخصت می کردن!

نغمه با حرص اسمش را بر زبان آورد.

_محمدرضا... مثلاً من عروسما...!

#ژنرال

#پارت دوئیست و چهل و ششم

محمدرضا میل شدیدی به خنده داشت اما تمام تلاشش را می کرد تا آن پوسته‌ی جدی را بر ظاهرش حفظ کند.
از درآوردن لج نو عروزش حسابی کیفور شده بود.

_منم دومادم گل به سر عروس خانم، ولی آرایشگاهم دو ساعت نشد!

حالا بگو سر و تهش و هم بیاره زود بفرستت پایین تا خودم نیومدم بالا!

نغمه هین بلندی کشید.

_وای خاک بر سرم بیای وسط آرایشگاه زنونه بگی چی؟!؟

محمدرضا با مکت نگاهش را از ساختمان آرایشگاه گرفت.

می‌تونی بیای پشت پنجره؟

صدایش گیج شد.

پشت پنجره واسه چی؟

محمدرضا مردانه خندید و بوق معروف عروسی زد.

خب بیای ماشین عروست و ببینی دیگه!

صدایش استرسی شد.

_وای تو جلو دری؟ واسه چی الان اومدی هنوز شینیونم
تموم نشده محمدرضا!

پوف کلافه ای کشید.

_سابیدی با این آرایشست مارو نغمه فس فس نکن...
بگو تمومش کنه!

حلما دهن مهن همه رو سرویس کرده انقدر غر زده که من
عروسم بابا رضا باید بیاد دنبال من.
فکر کنم ببینتت موهات و از بیخ و بن بکنه.
منم که نگم دیگه...

صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد.

_دلم داره ضعف می ره واست بی شرف!

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وچهل‌وهفتم

تق و تق کفش‌های پاشنه‌دار در گوشی پیچید و صدای
نغمه دورتر شد.

_شهره جون کارم کی تموم می‌شه؟ شوهرم جلوی دره!

خنده‌ی دسته جمعی زن‌ها بلند شد.

_عجب دوما د بی طاقتی!

از الان صبر نداره وقتی ببینت تا شب چه جوری می‌خواد
تحمل کنه بیچاره

زن دیگری بلندتر گفت:

_خدا امشب به دادت برسه با این دوما د کم تحمل عروس
خانم!

فکر کنم همین امشب حامله هم بشی!

و صدای خنده‌ی زن‌ها توی گوشی پیچید و ابروهای
محمدرضا را در هم برد.

توی گوشی غرید:

_چه خبره اونجا؟ دارن کس... شرتف می دن توام وایستادی
دل به دلشون دادی؟

بغل خوابی ما به اون خاله زنکا چه مربوط!

صدای لوند و دلبرانه‌ی عروسش آرامش را به او برگرداند.

_جونم عزیزم!؟ با منی عشقم؟

از فکر به یک هفته‌ی گذشته که روزی دو سه بار سک...س
داشتند قلبش ضربان گرفت.

در دل بی‌شرفی نثار آن همه لوندی‌اش در تخت‌خواب کرد و
ادامه داد.

_خوشم نمیاد قاطی حرفای خاله زنکی بشی! زود تمومش
کن بیا....

نغمه باشه‌ی دلخوری درگوشی زمزمه کرد و محمدرضا
هول گفت:

_راستی، به آرایشگره بگورژ لب هلویی ملویی نزنه براتا!
فقط قرمز!

نغمه سرتق جواب داد.

_اگه قرمز قشنگه چرا نمی‌ذاری تو خیابون بزنم، ها؟!

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وچهل‌وهشتم

محمدرضا با دستمال کاغذی آهسته عرق از پیشانی گرفت
و از فکر به آنچه در ذهنش بود لبخندی شیطنت آمیز بر
لبش نشست.

_عروسی فرق می‌کنه!
امشب قرمز بزن خودم همه رو شب گاز بگیرم....
نغمه قند در دلش آب شد و شرمگین خندید.

__باشه کاری نداری؟ قرمز می زنم!

می خواست خدا حافظی کند اما دلش رضا نمی داد تازه سر
کیف آمده بود.

__راستی چیزم کردی؟

نغمه متعجب پرسید.

__چیز چیه؟

محمد رضا شیطان خندید.

__اپیلاسیون کردی؟ بهش بگو شوهرم رو این یه فقره خیلی
حساسه ها....

نغمه اسمش را معترضانه جیغ کشید....

_محمدرضا....

از ته دل قهقهه زد.

_جونِ محمدرضا؟ خب دارم می گم بهت که یه موقع با یه
عالمه پشم و پیل مواجه نشم کلا قضیه کنسل شه.

_کدوم قضیه اون وقت؟ خوبه ته و توی قضیه رو توی
این یک هفته درآوردی!
گفته باشما، من بیخ ریستم، چه با پشم چه بی پشم.

هینی کشید و زمزمه وار ادامه داد:

_خدا بگم چی کارت نکنه مرد... یه جوری همه برگشتن نگام
کردن که آب شدم از خجالت.

از تصور چهره‌ی خجالت زده‌ی نغمه غرق خنده شد.

_تا تو باشی دیگه من و با پشم و پیلات تهدید نکنی خانم.

تهدید آمیز صدایش زد.

_محمدرضا...

در اوج سرخوشی خندید و گفت:

_پایینم‌ها... بدو.

#ژنرال

#پارت‌دویست‌وچهل‌ونهم

به تالار که رسیدند، حلما با لباس عروس و دسته گلی
کوچک، مشابه دسته گل نغمه دم در ایستاده بود.

اخم‌هایش در هم و بسیار عصبی به نظر می‌رسید.
به محض دیدن پدر و مادرش جلو دوید و لگدی به پف
لباس عروس نغمه زد.

من عروسم! چرا بابایی اومده دنبال تو؟!

محمدرضا با خنده در گوشش گفت:

بفرما دیدی گفتم؟ تحویل بگیر.

نغمه که دید مهمانان برای آمدن آنها صف کشیده‌اند،
ناچار لبخند زد.

آره مامانی تو عروسی... حالا بیا با هم بریم تو.

رگ لجبازی دخترک بالا زده بود.

نمی‌خوام اصلنشم!

نغمه چشم غره‌ای حواله‌اش کرد.

_حلم!

_اینجوری هم نگاهم نکن بی‌خودکی! عزیزجون گفته هر
وقت مامانت دعوات کرد بیا به خودم بگو حسابش و
برسم.

می‌رم به عزیزجون می‌گم چشمات و برام اونجوری کردی که
بترسم!

محمدرضا ریز ریز می‌خندید.
نغمه حرصی گفت:

_محمدرضا....؟!!

_من بی تقصیرم عزیزم، نرگس مامان با نوهش قرار مدار گذاشته.

من و معاف کن خانمم.

#ژنرال

#پارت دویست و پنجاهم

نغمه نگاه دیگری به مهمانان انداخت که معطل ایستاده بودند و آهسته گفت:

_بیا با هم بریم تو، بعدا در موردش با هم حرف می‌زنیم.

حلما دسته گلش را با عصبانیت در هوا تکان داد و تهدید کرد.

_اگه نداری دست بابا رضا رو بگیرم باهاتون بیام تو، می‌رم به عزیزجون می‌گم حسابت و برسه ها!
گفته باشم....!

نغمه زیر لب زمزمه کرد.

_لااله الاالله! بین نیم وجبی چطور این همه آدم و مَچَل خودش کرده!

چشم چرخاند بین جمعیت.

_اصلا این عمه‌ها کجان بیان بیرنت!

حلما با لبخندی شیطنت آمیز ابرو بالا انداخت.

_اون ور وایستادن پیش عزیزجون.

نغمه نالید...

_خدایا دیگه...

_چارهی دیگه‌ای نداری مامان، یا منم باشم یا هم
هیچی...!

محمدرضا خم شد و حلمای کوچک را که در آن لباس
عروس سفید مرواریدی حسابی خوردنی شده بود را بغل
گرفت و قد راست کرد.

دست دیگرش را به سمت نغمه گرفت.

_بگیر دستم و شما هم عشقم.
با هم می‌ریم تو.

لبخند زد و حلما را بوسید.

_من امشب چه داماد خوشبختی‌ام، دو تا عروس دارم یکی
از یکی خوشگل‌تر.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)